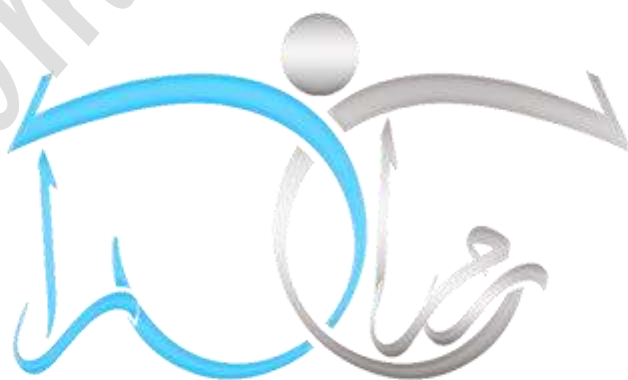


نام کتاب : سوخته دلان

نویسنده : فریده رهنما

« رمانسرا »

www.romansara.com



سوخته دلان – فریده رهنما

فصل اول

وزش باد ملایمی پیچک های چسبیده به جرز دیوارهای حیاط خانه را به رقص واداشته بود، با شدت جریان باد، رقص پیچک ها هم به اوج خود می رسید و با آرام گرفتن باد و باران، برگ های شسته شده از باران شب گذشته دوباره در جای خود قرار می گرفتند.

نوای باد، سمفونی زیبای دانوب آبی یوهان اشتراوس را به یادش می آورد و رقص پیچک ها، همراهی دو پای نیرومند را با والسی آرام در نظرش مجسم می کرد.

از همان موقع که پاهایش از حرکت باز ایستادند، زندگی رنگ دیگری به خود گرفت، میل به ادامه حیات، به زنده بودن و نفس کشیدن در وجودش کشته شد، دیگر صدای شاد خنده هایش در فضای خانه نمی پیچید؛ نه طنین نشاط بخش قهقهه هایش و نه آوای اوج گرفته از ضجه هایش به گوش کسی نمی رسید.

خنده هایش مُرد، اما ضجه ها همچنان در قفسه سینه اش پر اوج و پر طنین بود.

تنها احساسی که هیچوقت او را رها نمی کرد حس انتقام و تلافی بود. بدون هیچ امید و انتظاری لحظات سرد و غمگین روزهایش را به شب می رساند و در سیاهی و تیرگی شبهای خاموش و بی ستاره اش، با نیمه جان باقی مانده از آن جسم سرشار از نیروی عشق و آرزوهای جوانی، در رختخواب سرد و تنهائیش، با هیولای شب به نبرد می پرداخت و می کوشید تا لحظات تیره اش را به نابودی کشاند؛ لحظاتی که به کندی حرکت لاک پشتی پیر و ناتوان لنگ لنگان، سپری می شدند.

اکنون دیگر مانند آن شب ها موقعی که بی خوابی به سرش می زد، نمی توانست از این دنده به آن دنده بغلتد. او دیگر قادر نبود، حتی برای نوشیدن لیوانی آب سرد، از جای خود برخاسته و به طرف یخچال خانه اش برود. از مدت ها پیش محکوم بود همانطور ساکت و بی حرکت در انتظار دمیدن سپیده ی صبح لحظه شماری کند. آنشب وزش باد آنچنان شدید شد، که تبدیل به طوفانی سهمگین گردید و درب و پنجره اتاق را به شدت در هم کوبید.

با صدلی چرخدارش به پنجره نزدیک شد و به زحمت توانست آن را ببندد.

برگهای سبز و شاداب، به همراه طوفان سهمگین از جا کنده می شدند و یکی پس از دیگری در فضای اطراف حیاط پراکنده می گردیدند.

صدای رعد و برق و غرش طوفان و به دنبال آن شروع رگباری تند، غم های گذشته ی انباشته شده بر روی هم را یکی پس از دیگری از غم خانه سینه اش بیرون کشید، غم هایی که با نیش هیچ خنجری از بین نمی رفت. نگاهش را به برگهای سبز پراکنده بر روی زمین که تا همین چند لحظه پیش بی خبر از قهر طبیعت به رقص مشغول بودند دوخت و ناگهان به شادی های زودگذر دوران زندگی خود و به طوفان سهمگینی که تمام شادی های زندگی را از او گرفت، اندیشید.

نفسه آرام نمی گرفت، حتی یک لحظه هم گریه اش بند نمی آمد، سرخی چشمانش از دور، ساعت ها گریه و زاری او را آشکار می نمود، درد نفیسه همان درد افسانه بود، اما افسانه می کوشید تا تحملش کند، بغضی که چون گلوله سربی سخت و سهمگین راه گلپوش را بسته بود، نه در درون می مرد و نه از گلو خارج می شد.

افسانه دستش را با محبت به روی شانه خواهرش گذاشت و گفت:

- کافی است نفیسه جان، بلند شو، با این کارها هم خودت را از بین می بری و هم باعث عذاب روح مادر می شوی. خواهرش در میان هق هق گریه پاسخ داد:

- نمی توانم افسانه تو برو، من همین جا می مانم.

افسانه به زحمت کوشید تا او را از کنار مزار مادرشان بلند کند و گفت:

- هوا دارد تاریک می شود باید برویم، بلند شو عزیزم، با این کارها مادر زنده نمی شود.

- می دانم که نمی شود، اما می خواهم کنارش بمانم، او حالا تنهاست، تنهای تنها، در یک قبر تنگ و تاریک.

- این انتهای راه است، انتهای راه زندگی همه ما، تو دیگر بچه نیستی، باید این چیزها را بدانی.

- این را می دانم، اما نمی توانم بپذیرم، آخر چرا به این زودی؟ او هنوز خیلی جوان بود.

افسانه صدای ناله قلبش را شنید اما باز هم مقاومت کرد و جلوی ریزش اشکهایش را گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

- درست است خیلی جوان بود، اما داشت عذاب می کشید، یعنی تو نمی دانستی که مادر چه عذابی را تحمل می کرد؟

صدای گریه نفیسه طنین بیشتری یافت و گفت:

- چرا افسانه می فهمیدم، اما بعد از مرگ پدر، ما غیر از مادر کسی را نداشتیم، حالا باید چه کار کنیم، تو بگو؟

افسانه خواهرش را در آغوش کشید و گفت:

- حالا تو مرا داری و من تو را، ما با هم می مانیم و با هم سعی می کنیم مشکلات زندگی بدون مادر را از میان برداریم، می دانم که سخت است؛ اما اگر بخواهی می توانی کمک کنی.

نفسیه با تعجب گفت:

- کمکت کنم!... چطوری؟

افسانه سر خواهرش را به سینه خود فشرد و گفت:

- به وقتش به تو خواهم گفت که چطور می توانی کمک کنی، حالا بیا برویم عزیزم، درست است که مادر مرده، اما زندگی ما که به پایان نرسیده، به آنهایی که در زیر پاهایمان در سکوت آرمیده اند نگاه نکن، به آنهایی نگاه کن که در اطرافمان بر سر مزار عزیزانشان ایستاده اند، خوب که به اطراف نگاه کنی، می بینی حتی توی این قبرستان خاموش هم زندگی وجود دارد.

نفسیه قطرات اشک را که در درون مردمک دیدگانش به یکدیگر فشار می آوردند و هر کدام می کوشیدند تا زودتر از آن دیگری به روی گونه ها جاری شوند، به زحمت پاک کرد و به دقت به اطراف نگرید.

این اولین بار بود که داشت دردها و رنج های زندگی را لمس می کرد، موقعی که پدرشان به درود حیات گفت کوچکتز از آن بود که بتواند عمق فاجعه را درک نماید، اما اکنون در مرز شانزده سالگی، هم عمق فاجعه کنونی را درک می کرد و هم عمق فاجعه ای را که سال ها پیش به وقوع پیوسته بود، شاید هم برای همین بود که هم دردش مضاعف بود و هم سوگواریش.

هوا داشت تاریک می شد، احساس وحشت سراپای وجودش را فراگرفت، به خواهرش تکیه کرد و گفت:

– مثل اینکه همه رفته اند و فقط من و تو اینجا مانده ایم.

– نه رفته اند، توی ماشین منتظرمان هستند، خوب نیست بیشتر از این منتظرشان بگذاریم.

– حق با توست، هوا دارد تاریک می شود، بهتر است زودتر برویم، اما آخر آنجا که مادر هست، آنجا هم خیلی تاریک است.

افسانه به تندی گفت:

10 - 14

– بس کن نفیسه سعی کن واقعیت ها را بپذیری.

– تو حق داری این را بگویی، چون به زودی مرگ مادر را فراموش خواهی کرد و به دنبال کار خودت خواهی رفت، آنوقت من می مانم و تنهایی و خانه ای که پر از خاطرات مادر است.

افسانه سرزنش کنان پرسید:

– کی به تو گفت که من می خواهم به دنبال کار خودم بروم، خیال می کنی می توانم تو را تنها بگذارم و بروم؟

– ناچاری این کار را بکنی، تو موقتاً برگشته ای، مطمئنم بعد از پایان مراسم عزاداری خواهی رفت، بی خود برای دلخوشیم نگو که نمی روی.

افسانه دست لرزان خواهرش را در دست فشرد و گفت:

– نه نمی روم، مطمئن باش که نمی روم.

نفیسه با تعجب پرسید:

– یعنی می خواهی بگویی که درس ات را نیمه کاره می گذاری و اینجا می مانی؟!

افسانه با محبت پاسخ داد:

– بله عزیزم همین را می خواهم بگویم، من درس را نیمه کاره می گذارم، همیشه فرصت هست که برگردم و ادامه اش دهم، اما همیشه فرصت نیست که بتوانم زندگی تو را سر و سامان دهم.

نفیسه دستش را از دست خواهرش بیرون کشید، روبرویش ایستاد و گفت:

– نه، امکان ندارد من نمی گذارم تو این کار را بکنی، می دانم که احساس مسئولیت می کنی، اما اگر با من بمانی بعدها هم خودت را ملامت خواهی کرد و هم مرا.

افسانه مصمم به خواهرش نگریست و گفت:

– خواهی دید که نه تو را ملامت خواهم کرد و نه خودم را.

نفیسه به دختر خاله اش آفرین که افسرده در کنار در خروجی به انتظارشان ایستاده بود، نگریست و گفت:

– بیچاره آفرین؛ حالا دردش را احساس می کنم.

افسانه با تعجب پرسید:

– چرا حالا؟، ما سالهاست با هم همدردیم، آنموقع که خاله الهه از شوهرش جدا شد آفرین فقط پنج سال داشت، یعنی درست همان سنی که تو پدرت را از دست دادی.

– حق با توست، حالا لاقل آفرین مادرش را دارد اما من و تو چه کسی را داریم؟

افسانه یکبار دیگر با محبت دست خواهرش را در دست فشرد و گفت:

– ما همدیگر را داریم، این را فراموش نکن.

فصل دوم

تا زمانی که خانه شلوغ بود و اقوام و دوستان برای شرکت در مراسم عزاداری و همدردی به سراغشان می آمدند، واقعیت مرگ مادر و فقدان او کاملاً محسوس نبود. اما از لحظه ای که آن مراسم به پایان رسید و تمام دوستان و آشنایان به دنبال کار و زندگی خودشان رفتند و آنها تنها شدند و به خصوص از لحظه ای که وسایلی را که برای انجام مراسم سوگواری کرایه کرده بودند، از منزل بیرون بردند و خانه شکل سابق را به خود گرفت، افسانه و نفیسه جای خالی مادر و کمبود او و واقعیت تلخ مرگ مادر را با تمام وجود احساس می نمودند.

نفیسه، در تنهایی و سکوت آزار دهنده ی خانه سر به روی تخت مادر نهاده بود و می گریست.

افسانه که دور از چشم نفیسه مجالی یافته بود تا در خلوت اتاقش به بغضهای ره گم کرده در گلویش فرصت فریاد دهد، پیشانی اش را به روی شیشه های یخ زده پنجره چسبانده بود و زار می زد.

او باورش نمی شد این خودش بود که بر سر مزار مادرش در شب هفتش، به نفیسه قول داده است که تنهایش نگذارد و برای ادامه تحصیل به وین مراجعت نکند.

آخر چطور می توانست به وین باز نگردد. افسانه، همه آنچه را که برایش عزیز و خواستنی بود در آنجا به جای گذاشته بود، هم دلش را و هم خواسته های دلش را.

روزی که نفیسه با صدای لرزان و هراسانش پای تلفن خبر شدت بیماری مادرشان را به او داد و تأکید کرد که دیگر امیدی برای زنده ماندن او نیست زودتر بیا، افسانه دیگر نفهمید کی و چطور آماده سفر به ایران شد.

از هیچکدام از دوستان و آشنایانش خداحافظی نکرد، یعنی فرصتش را نداشت، می ترسید اگر عجله نکند فرصت وداع واپسین را با مادرش نداشته باشد، فقط دلش نیامد بدون خداحافظی با تیمور آنجا را ترک کند.

آن روز تیمور مثل همیشه در سر ساعت معین جلوی در ورودی دانشکده انتظارش را می کشید و به محض اینکه افسانه از دور پیدایش شد به طرف او رفت و گفت:

– دیر کردی، کلاس دارد شروع می شود، عجله کن.

اما افسانه عجله نکرد و ایستاد، تیمور با تعجب او را نگریست و پرسید:

– تو داری گریه می کنی، آخر چرا!؟

– مادرم دارد می میرد تیمور، باید زودتر برگردم ایران وگرنه فرصت آخرین دیدار از دست می رود.

تیمور با تأثر گفت:

- متأسفم افسانه، اما تو به من گفته بودی که مادرت مدتهاست دارد زجر می کشد، فکر نمی کنی هر چه زودتر راحت شود بهتر است؟
- چرا همینطور است، می دانم که دارد درد می کشد، اما این دلیل نمی شود که راضی به مرگش باشم، شاید بهتر بود مدت ها پیش به ایران بر می گشتم، اما من خودم را اینجا قایم کردم و به بهانه نزدیکی امتحان خواهر شانزده ساله ام را با مادر بیمارم تنها گذاشتم، ولی حالا دیگر وقت رفتن است، تو کلاس را از دست نده، خداحافظ، در اولین فرصت تماس خواهم گرفت.
- کی خیال داری بروی؟
- همین امروز بعدازظهر.
- تیمور با تعجب گفت:
- به همین سرعت؟! این ترم را از دست خواهی داد.
- عیبی ندارد، بر می گردم و جبران می کنم، فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ، از حالا تسلیت مرا بپذیر.
- تو دیوانه ای تیمور، مادرم که هنوز نمرده، اصلاً شاید نفیسه برای اینکه من راضی به برگشت به ایران شوم غاو کرده باشد.
- امیدوارم که غلو کرده باشد، معذرت می خواهم منظوری نداشتم.
- افسانه همانجا ایستاد و کوشید پرده اشک را از روی دیدگانش کنار بزند و از لابلای آن دور شدن تیمور را نظاره کند، او سعی کرد حتی نیم نگاهی هم به باغچه ی دانشکده که همه خاطرات شیرین دوران خوش گذشته اش در لابلای گل های معطر و درختان سر سبزش مدفون گردیده بود ننماید، میترسید که این نگاه پای اراده اش را سست کند و مانع سفرش شود.
- به سرعت به عقب برگشت و با قدمهای پرشتاب دور شد، اما به همان صورتی که قدم برمیداشت، به همان سرعت هم داشت خاطراتش را با خود میبرد.
- موقعی که به کنار رودخانه دانوب رسید، پاهایش از حرکت باز ایستاد و نوای آهنگ پر خاطره دانوب آبی در گوشش پیچید.
- اکنون دیگر مطمئن بود که نمیتواند خاطره هارا در آنجا به جای گذارد و جز اینکه به هر جای می رود آن هارا هم با خود ببرد، چاره یی دیگر ندارد.
- حتا در تمام لحظاتی که با قلبی نگران و چهره یی مضطرب عازم ایران بود باز هم همه خاطراتش را با خود داشت، گذشتهها با سماجت به یکباره همه با هم به مغزش هجوم میاوردند و هرکدام میخواست به آن دیگر پیشی گیرد و به جلوه گری پردازد. خاطراتی که هم شیرینی آنها در زیر دندانهایش مزه مزه میکرد هم تلخیشان را در زیر زبانش احساس مینمود.
- ابتدا خاطره تلخ مرگ پدر خاطرههای دیگر را کنار زد و به جلوه گری پرداخت و اولین ناکامی زندگیش را به یادش آورد.

آن روز موقعی که به جای مادرش، صدیقه خانم همسایه دیوار به دیوار منزلشان با چهره گرفته برای بردن او به مدرسه آمد خودش هم نمیدانست چرا دلش شور افتاد و احساس بدی سراسر وجودش را دربار گرفت، میترسید برای مادرش اتفاقی افتاده باشد، اما در واقع برای مادرش اتفاقی نیفتاده بود ولی برای پدرش چرا.

بد از آن روز دیگر پدرش را ندید، مادرش همیشه سیاه پوش و افسرده بود و هروقت او و نفیسه بهانه پدر را میگرفتند پاسخ میداد که ((به سفر رفته است))

آن موقع افسانه دوازده سال بیشتر نداشت، ولی با همه خردسالیش احساس میکرد که این سفر بدون بازگشت است و دیگر هیچ وقت نخواهد توانست با دستهای کوچکش ریشههای جوو گندومی پدر را کنار بزند و چهره‌اش را غرق بوسه نماید.

او واقعیت را درک میکرد، اما برای دلخوشی مادر ترجیح میداد خودش را بی اطلاع جلوه دهد، شبها با یاد پدر به رختخواب میپرید و برای اینکه خاطره محبت‌هایش که دیگر هرگز نمیتوانست امید تکرارش را داشته باشد بیش از آزارش ندهد به رختخواب نفیسه پناه میبرد و دست‌هایش را به دور گردن او حلقه میکرد، نفیسه کوچک تر از آن بود تا آنچه را افسانه احساس میکرد احساس نماید اما دوری از پدر و نوازشهای پدر، آزارش میداد و به راحتی در آغوشش خواهرش پناه میگرفت، مادرش روز به روز افسورد تر میشد و اکثر اوقاتش را با خواهرش که به تازگی از همسرش جدا شده بود میگذراند؛ از آن به بد شادی در آن خانه مفومش را از دست داد؛ حتی خنده‌های نفیسه هم دیگر رنگی نداشت، خاله الهام هر روز تقریباً آن جا بود با درد مشترک از دست دادن شریک زندگیشان آن هارا به هم نزدیک تر کرده بود، اما دردشان مشترک بود و احساسشان متفاوت.

طوبی بد از مرگ همسرش با خاطره‌هایش زندگی میکرد، اما خواهرش الهه بد از جدای از همسرش، از خاطرات گذشتش به تلخی یاد میکرد.

موقعی که افسانه و نفیسه با دختر خالشان آفرین که به همراه مادرش به آنجا میامد بازی میکردند، حتا در بازیهایشان هم پدرشان را گم میکردند و زاری کنان به دنبالش میگشتند. اشکی که به بهانه بازی میریختند، همان درد نهفته در سینه‌هایشان بود که فرصتی برای طنین میافت.

گاهی امید اندکی در ته دل ((افسانه)) کور سو میزد که شاید واقعیت غیر از آن باشد که او میپندارد و شاید هنوز امید دیدار مجدد پدر، آرزوی محال و دست نیافتنی نباشد، اما با گذشت روزها و سالها و رسیدن به سن رشد تلخی و واقعیت‌های زندگی را لمس کرد و به آنها خو گرفت.

ناکامی در کنکور دانشگاه برای افسانه یه فاجعه بود، فاجعه که با هیچ چیز نمیشد جبران‌ش کرد، روزنامه بدست از جلوی کیوسک روزنامه فروشی تا به خانه را یک نفس میدوید و میکشید تا برای حفظ آبرو فریاد و فغان سر ندهد و خود را در محله رسوا نکند. همینکه در را گشود و داخل خانه شد به بغض انباشته شده در گلویش مجال فریاد داد، مادرش در آشپزخانه داشت برایش آش میپخت به محض مشاهده چهره پریشان و چشمان گریان او و روزنامه‌یی که به تور نامرطب در دستش تا ایا شده بود ناکامی دخترش را احساس کرد و پرسید:

چی شدم عزیزم؟! چرا اینقدر پریشونی؟

افسانه اشک ریزان پاسخ داد:

مادر! همه امیدهایم بر باد رفت، توی کنکور قبول نشدم، حالا چه

کار کنم؟

مادرش ملاقه را به زمین گذاشت و به طرفش آمد، با محبت در آغوشش کشید و با لحن ملایمی گفت:

- عیبی نداره عزیزم، فرصت زیاده، انشاءالله سال دیگه.

- نه مادر، نه! فایده ندارد، یک سال عمرم تلف می شود، من طاقتش را ندارم.

طوبی موهایش را نوازش کرد و گفت:

- پس می گی چی کار کنیم؟... هر چی تو بگی قبوله /

- نمی دانم، خودم هم نمی دانم، آخر چرا اینطور شد، بعد از آن همه سختی و رنجی که کشیدم، اصلاً باورم نمی شود که قبول نشده باشم.

- شاید اشتباه شده؟

- نه... اشتباه نشده، فقط بدشانسی آوردم.

افسانه به کنج اتاقش پناه برد و تا می توانست گریست، از آن روز به بعد دیگر دل و دماغ نداشت، نه حوصله حرف زدن را داشت و نه حوصله حرف شنیدن را، خودش بود و کنج اتاق کوچک و تاریکش.

مادرش تحمل غم دل دخترش را نداشت، شاید برای همین بود که به کمک صدیقه خانم همسایه دیوار به دیوار منزلشان که دخترش در وین مشغول تحصیل بود راهش را پیدا کرد و با هر بدبختی و خون جگری بود او را به کشور اطریش فرستاد.

افسانه آنقدر سودای ادامه تحصیل را به سر داشت که اصلاً نفهمید مادرش چطور توانست با آن درآمد اندک او را روانه این سفر نماید.

دختر صدیقه خانم که سال آخر دانشکده معماری را در آن شهر می گذراند در فرودگاه به استقبال او آمد و با او هم اتاق شد و کمکش کرد تا در مؤسسه ی گوته برای آموزش زبان آلمانی نام نویسی کند و برای ورود به دانشکده معماری تلاش نماید.

افسانه تازه وارد دانشگاه شده بود که توران فارغ التحصیل شد و از او دعوت کرد تا در جشن فارغ التحصیلی دانشجویان که از طرف دانشگاه برگزار می شد همراهیش کند.

افسانه تمایلی به شرکت در این جشن نداشت، و فقط به خاطر محبت هایی که توران در این مدت به او کرده بود پذیرفت و با او همراه شد، ولی به محض ورود به سالن از آمدنش پشیمان شد و احساس بیگانگی سراسر وجودش را در بر گرفت.

وقتی به صفهایی که از گروه دانشجویان دختر و پسر تشکیل شده بود نگریست، با تعجب از خود پرسید که آنجا چه می کند، اما نه در آن لحظه و نه در لحظه ای که در صف گروه دختران ایستاده بود، باز هم به درستی نمی دانست که آنجا چه می کند.

موقعی که صدای موزیک برخاست، صف گروه پسران از هم پاشید و هر کدام از آنها به طرف یکی از دختران دانشجوی آمدند تا مشغول رقص شوند افسانه یکبار دیگر با تعجب به آنها نگریست و قبل از اینکه مردی که در مقابلش قرار داشت دستش را بگیرد، از صف خارج شد و در کنار سالن ایستاد. نگاه متعجب اطرافیان که همه با هم به صورتش دوخته شده بود هایش را می سوزاند، به نظرش می رسید به شدت تب کرده و از گونه هایش آتش بر می خیزد، از اینکه به آنجا آمده بود احساس پشیمانی می کرد و داشت به دنبال راه فرار می گشت، راه فرار از میان آن جمعیت پر شور و پر خروش.

تازه به کنار خروجی رسیده بود که متوجه شد تنها نیست و شخص دیگری هم سایه به سایه اش در حال خروج از آنجا می باشد.

افسانه سعی کرد وجودش را نادیده گیرد و بی اعتنا به راهش ادامه دهد. هوای بیرون صاف و دلپذیر بود. کوشید تا نفس هایش را که انباشته از بوی دود و سنگینی هوای آلوده داخل سالن بود خالی کند و آنها را مجدداً انباشته از هوای تازه نماید و بعد زیر لب غرید:

– لعنت به این تمدن.

دلش می خواست در آن لحظه در آنجا نبود و در اتاق کوچکی که در پانسیون داشت فارغ از آنچه که آن شب در جشن می گذشت به کارهای روزمره اش می پرداخت.

آنقدر از آمدنش پشیمان شده بود که اگر جای دنجی را می یافت که چشمان کنجکاو از هر طرف به او نمی گریستند و غریبه ی گریان صدایش نمی کردند، سیل اشک را رها می کرد.

صدای پاییی که پشت سرش قدم بر می داشت متوقف شد. بدون اینکه سرش را برگرداند، زیر چشمی به او نگریست و جوان با وقاری را که به عادت مردان هموطنش سر به زیر داشت مشاهده کرد که در کنارش ایستاده است.

موقعی که او نگاه افسانه را متوجه ی خود دید سر بلند کرد و گفت:

– با همان نگاه اول متوجه شدم که هموطنم هستید، چرا آنطور سراسیمه و با عجله از سالن خارج شدید؟

– داشت حالم به هم می خورد. تعجب می کنم اصلاً چرا به آنجا رفتم.

– مگر موقعی که به اینجا آمدید تصور دیگری از این جشن داشتید؟

بدون آنکه بیندیشد پاسخ داد:

– نمی دانم، قبلاً در موردش فکر نکرده بودم، ولی راستش را بخواهید خیلی متعجب شدم.

– فکر می کنم تازه به وین آمده اید و هنوز به عادات و رسوم مردم این دیار آشنایی ندارید.

– خیلی هم تازه نیست. حدود یکسال است که به این کشور آمده ام. البته تازه وارد دانشکده معماری شده ام.

– من هم تازه وارد دانشکده معماری شده ام. اگر دلتان بخواهد می توانیم با هم به سالن برگردیم.

سرش را به اعتراض تکان داد و گفت:

– نه متشکرم. من از شرکت در این جشن منصرف شده ام و مطمئنم تا وقتی در وین هستم هرگز دوباره حاضر به شرکت در چنین مجالسی نخواهم شد. صدای پایتان را که از پشت سر شنیدم فکر کردم لابد شما هم چون دیگران

قصد آن را دارید که به خاطر گریزم از سالن خنده ی تمسخر آلودی نثارم کنید.

– رفتار و حرکات این جماعت برای ما به همان اندازه عجیب است که آنها رفتار و حرکات ما را عجیب می دانند.

عادت کردن به زندگی در مملکتی که آداب و رسومش با آنچه که پدرانمان به ما آموخته اند تفاوت فاحشی دارد،

چندان آسان نیست. حالا خیال دارید چه کار کنید؟

– خیال دارم به اتاق کوچکم در پانسیونی که در آن منزل دارم برگردم و سرم را به داخل کتابهایم فرو ببرم و به فکر

دنبال کردن همان هدفی باشم که به خاطرش رنج دوری از خانواده ام را که خیلی هم دوستشان دارم بر خود هموار

کرده ام. وقتی انسان نمی تواند هم‌رنگ جماعت شود چه لزومی دارد که خود را مضحکه یک مشت افراد نادان کند.

شاید شما هم مسخره ام کنید و مرا دختر املی بدانید. ولی من امل نیستم و فقط چون در یک خانواده ی مذهبی

بزرگ شده ام، به اعتقاداتم پایبندم، از اینکه در دیار غربت با یک هموطن آشنا شده ام خوشوقتم.

– من هم از آشنایی با شما خوشوقتم و به خاطر همین اعتقادات شما را تحسین می کنم.

فصل چهارم

تیمور با صفات خوب و پسندیده ای که داشت خیلی زودتر توانست نظر افسانه را به خود جلب کند. آن دو در دانشکده معماری با هم هم کلاس بودند و از آن روز به بعد هر روز صبح به اتفاق هم به دانشکده می رفتند و در آنجا بر روی یک نیمکت می نشستند و تیمور در مرور دروس به افسانه کمک می کرد. تیمور اقرار کرد که خانواده اش قادر به تأمین مخارج تحصیلی اش نیست و او ناچار است بعدازظهرها به انجام کارهای متفرقه پردازد.

افسانه هم اقرار کرد که در کودکی پدرش را از دست داده و به غیر از مادرش و یک خواهر شانزده ساله که پنج سال از خودش کوچکتر است کس دیگری را ندارد و اگر بتواند بعدازظهرها کاری پیدا کند، زیادی وبال گردن مادرش نخواهد بود و بعد از تیمور خواست که در یافتن کار مناسب او را یاری نماید. تیمور دلش نمی خواست که افسانه برای تأمین مخارج تحصیلش ناچار به انجام هر کاری شود و به اعتراض گفت:

– باید به من فرصت دهی کار مناسبی برایت پیدا کنم.

افسانه پرسید:

– در محل کار خودت چطور؟ فکر می کنی در آنجا کار مناسبی برای من پیدا نمی شود؟

تیمور سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

– نه. هر کاری مناسب تو نیست.

– چرا مگر کار تو در آنجا چیست؟

– من یک مرد هستم و می توانم حتی به انجام کارهای سنگین هم پردازم. کمی صبر داشته باش افسانه.

افسانه لبخند زیرکانه ای به لب آورد و گفت:

– اگر تو تغصب به خرج دهی هیچ کاری مناسب من نخواهد بود.

در واقع همینطور هم شد. تیمور هیچ کاری را مناسب افسانه نمی دانست و ترجیح می داد که او کار نکند.

اواخر سال دوم دانشکده بود که آوای بدبختی به گوشش رسید، در واقع در اثر اصرار مادرش به پنهان کردن راز بیماریش از او، آوای بدبختی چند ماه دیرتر از طنین آن در چهار دیواری خانه شان در تهران، در وین به گوشش رسید، اما نه تمام واقعیت، بلکه گوشه ای از آن.

این خواست مادرش بود که نمی خواست در نبرد جانگدازی که بر علیه بیماری مرگبارش آغاز کرده بود، از دخترش یاری بخواهد و ترجیح می داد که او هدفی را که برای رسیدن به آن رنج دوری از وطن و عزیزانش را بر خود هموار کرده است دنبال نماید.

موقعی که طوبی در اثر شدت بیماری پنجه در هم می فشرد و فریاد می کشید، آرزوی دیدار افسانه فشار دردی را به روی سینه اش بیشتر می کرد و میل به دیدار او سراسر وجودش را در خود می گرفت.

اما باز هم مقاومت می کرد و از اطرافیانش می خواست که دخترش را در جریان بیماریش قرار ندهند.

افسانه بی خبر از آنچه که در تهران می گذشت مشغول ادامه ی تحصیل بود. تیمور تحت تأثیر متانت دختری که محیط خارج نتوانسته بود به روی رفتار و افکار و احساساتش تأثیر منفی بگذارد، مجذوب او شده بود. و به دنبال

فرصت مناسبی می گشت تا آنچه را که آرزو داشت به زبان آورد. ولی دلش نمی خواست تا زمانی که تحصیلاتشان به پایان نرسیده و آمادگی تشکیل زندگی مشترک را ندارد او را پایبند خود سازد.

افسانه هم در شهر غربت در دیاری که میلی به همرنگی با جماعتش نداشت به تیمور وابسته شد و کم کم به رویاهایش مجال داد تا مسیر جاده خوشبختی را طی کنند. اگر مادرش مریض نمی شد شاید طی مسیر این جاده برایش کار دشواری نبود و شاید در واقعیت هایش هم می توانست به سرعت این مسیر را طی کند و به رویاهایش جامه حقیقت بپوشاند، اما شدت بیماری مادرش روز به روز رویاهایش را از جاده اصلی منحرف می کرد، تا به جایی که دیگر هر شب فقط خواب مادرش را می دید و کابوس های وحشتناک، خواب شبانه اش را حرام می کرد. اکنون بدون آنکه مادرش بخواهد هر شب از دور صدای ناله های او به گوش افسانه می رسید.

آنشَب موقعی که زنگ تلفن به صدا در آمد و صدای گرفته و خفه ی نفیسه در گوشش طنین انداز شد قبل از اینکه او آغاز به سخن نماید افسانه فهمید که کابوس هایش دارد رنگ حقیقت به خود می گیرد. دیگر امیدی به دیدار مادر نداشت، از اینکه به سادگی فرصت این دیدار را از دست داده بود خودش را ملامت می کرد. ولی فرصت دیدار از دست نرفته بود.

زمانی که به بالین مادر رسید او نیمه جان چشمهایش را به زحمت گشود و با ته مانده آخرین نفس باقیمانده در سینه صدایش کرد و درست موقعی که گرمی دستهایش را در میان دستان سرد و عاری از حیاتش احساس کرد، با خیال آسوده دیدگانش را به روی هم نهاد و به آرامش رسید.

فصل پنجم

آسمان دل پری داشت، فریاد و فغان سر داده بود اما هنوز اشکهایش جاری نشده بود. آفرین و نفیسه کنار همدیگر روی لبه ترک خورده حوض کوچک خانه نشسته بودند و درد دل می کردند.

افسانه از پشت پنجره نگاهش به آنها و شکستگی های لبه حوض ثابت مانده بود و با خود می اندیشید خانه احتیاج به تعمیر دارد و باید در اولین فرصت و بعد از اینکه توانست اوضاع مالی خانواده را سر و سامان دهد فکری به حال این شکستگی ها و سایر قسمت های محتاج به تعمیر نماید.

او در همین خانه به دنیا آمده بود، سایه روزهای کودکی و دوران تحصیلش به در و دیوار ها و کنج اتاقهایش و حتی روی لبه همین حوض ترک خورده هم خودنمایی می کرد.

ظرف دو ماهی که از مراجعتش به ایران می گذشت، آنقدر اقوام و

28 - 24

دوستان احاطه اش کرده بودند که نمیگذاشتند فرصتی برای اندیشیدن به آنچه که در پشت سر به جای گذاشته بود داشته باشد.

با وجود این افسانه هر وقت فرصتی میافت به تیمور میاندیشید، هم به تیمور میاندیشید هم به نابسامانی زندگی خودش و نفیسه. یک هفته بعد از مرگ مادرش، با تلفن کوتاهی خبر مرگ مادرش را به تیمور داد و از آن به بعد

دیگر کوچکترین تماسی با هم نداشتند، میدانست که تیمور با بیصبری انتظار پایان مراسم عزاداری با زگشت او را دارد اما اکنون که افسانه اطمینان داشت دیگر به وین باز نخواست گشت، نمیدانست چطور میتواند این موضوع را با تیمور در میان بگذارد.

افسانه به دنبال

فرستی بود برای این کار میگشت که غروب آن روز تیمور خودش با او تماس گرفت و گفت:

چیزی نماده این ترم تمام شود مگر خیال برگشت نداری؟

افسانه آهی کشید و گفت:

فکر نمیکنم تیمور! یعنی اگر هم بخواهم برگردم به این زودیاها امکان پذیر نخواهد بود.

چرا؟!، برای چه؟ تو باید برگردی و با من ازدواج کنی.

بلاخره جمله‌ی که پس از مدتها انتظار شنیدنش را داشتم به زبان آوردی، اما حالا چرا؟

تیمور مکث کرد و گفت:

آخر تو که میدانی فعلا قدرت مالیم اجازه نمیدهد زن بگیرم، ولی تو را دوست دارم و میخواهم بعد از پایان

تحصیلاتم و سپس از آن که شغل مناسبی بدست آوردم و توانستم یک زندگی را اداره کنم با تو

ازدواج کنم، البته اگر منتظرمانده باشی.

منتظرت میمانم.

کجا؟ مگر نمیخواهی برگردی؟!؟

نه تیمور نمیخواهم برگردم، یعنی خیلی دلم میخواهد اما نمیتوانم.

تیمور با تعجب گفت:

آخه چرا؟ برای چه؟! اینهمه زحمت کشیدی درس خواندی حالا که فقط دو سال به پایان دوره مانده، میخواهی

رهایش کنی.

کار دیگری از دستم بر نمیآید. نمیتوانم نفیسه را تنها بگذارم، از آن گذشته از تو چه پنهان، همه آنچه که داشتیم

خرج بیماری مادرم شده، حالا دیگر اه در بساط نداریم، باید برای تامین خرج زندگی خودم و نفیسه کاری پیدا کنم.

احساس افسوس در آهنگ صدای تیمور موج میزد:

اه، چه بد، پس دیگر امیدی نیست، ایکاش میتوانستم کمکت کنم تو که میدانی منم اه در بساط ندارم.

میدانم تیمور و توقعی هم ندارم. من خودم گلیم خودمان را از آب بیرون خواهم کشید، نیازی به کمک تو نیست.

پس تکلیف عهدی که بسته‌ی بی چه میشود؟

من به عهدی که بستهام وفا دارم تو ادا هم تحصیل میدهی و برمیگردی، نکنند خیال نداری آن موقع هم به ایران

برگردی؟

تیمور پاسخ داد:

چرا دارم، یعنی منظورت این است که باید دو سال دیگر هم دور از هم باشیم، دلم برای زحمتی که کشیدی و نیمه

کاره رهایش کردی، میسوزد

تو بخاطر نیمه کاره ماندن درسهای من ناراحتی اما من دلم برای خیلی چیزهای دیگر هم که در زندگی از دست

دادهام میسوزد، اما چاره نیست؟

_ بر گرد افسانه ،خواهش میکنم .

_ نه تیمور امکان ندارد ،وقتش است که خدافظی کنیم ،خیلی وقت است که داریم باهم صحبت میکنیم ،همه درآمد این ماهت را باید بابت این تلفن بدهی .

_ نگران پولش نباش ،قدرت پردختش را دارم ،فعلا این تنها وسیله یی است که با تو میتونم تماس بگیرم ،مگر تو دلت نمیخواهد با من صحبت کنی ؟..

_ افسانه آهی کشید و پاسخ داد :

_ معلوم است که دلم میخواهد ،اینقدر دلم پر درد است که از خدا میخواهم ساعتها بتوانم با تو صحبت کنم

_ افسوس ،.....ایکاش نفیسه کمی بزرگ تر بود و میتوانستی شوهرش بدهی و خودت ییای

_ حالا که نیست و نمیشود شوهرش داد ،قول بده فراموشم نکنی و سر و گوشت نجنبند .

_ باشد قول میدهم منتظرت بمانم

فصل ششم

زندگی ،ساکت و خاموش در آفتاب داغ و سوزان تابستان دقیقهها و ثانیهها را پشت سر میگذاشت و همانند کبوتری پر شکسته ،لنگان و آرام پیش میرفت .گویی ساعت ایام از کار افتاده و بوی مرگ و نا امیدی فضای طبیعت را پر ساخته

خاله الهام در حالی که دانههای درشت عرق روی پیشانی ،به موهایش چسبیده بود از راه رسید و به محض ورود چادرش را از سر برداشت و آن را همانطور مجاله به روی دسته صندلی انداخت و در حالی که نفس در سینه اش سنگینی میکرد ،به شدت خودش را به روی صندلی راحتی که مثل همیشه با فریاد و شکایت وجود سنگین پیرزن را تحمل میکرد پرتاب نمود و گفت :

_ عجب روز گرمی ،نفسم در نیامد ،دارم از خستگی هلاک میشم

الان برایتان شربت می آورم.

- قربون دستت اول یه لیوان آب خنک بده ،اون بادبزمن بده به من.

- کولر روشن است خاله جان.

- باشه دخترم اما نفس نداره ،نفیسه کجاس؟

- رفته منزل همسایه.

نفسی به راحتی کشید و گفت:

- خب چه بهتر ،بذار یه کم خنک بشه ،خیلی حرفا دارم که دلم می خواد فقط به خودت بگم.

افسانه با نگرانی پرسید:

- چی شده خاله جون؟

- لیوان آب رو تو دستت نگه داشتی که چی ،بدش به من.

- ببخشید حواسم نبود.

با ملایمت گفت:

- عیبی نداره، این روزا خیلی دلشکسته ای، من نمی خوام دلشکسته ترت کنم، اما چاره چیه، یه چیزایی هس که گفتنش آزاردهنده اس، اما نگفتنش هم آزاردهنده اس، تو اینجا نبودی نمی دونستی خواهر خدا بیامرزم چه غذایی می کشید، دوا درمونش چقدر مشکل بود، دیگه آه در بساط نداشت، نمی دونی چقدر التماسش کردم این خونه رو گرو نذاره و تو رو از فرنگ برگردونه اما به خرجش نرفت که نرفت.

افسانه وحشت زده از جا برخاست و گفت:

- منظورتان چیست خاله جون! کدام خانه؟

- آره افسانه جون دردت به جونم همین خونه که توش نشستین، همین رو.

- یعنی می خواهید بگوئید که مادرم اینجا رو گرو گذاشته؟! به چه قیمتی؟

- پونصد هزار تومن.

افسانه باورش نمی شد آنچه که خاله اش می گفت حقیقت داشته باشد زیر لب تکرار کرد:

- پانصد هزار تومان! آخر مگر این خانه چقدر می ارزد که پانصد هزار تومان به گرو رفته؟

- فکر می کنم یه چیزی حدود همین قیمت، اون کسی که گرو گرفته آدم خوبی، هدفش کمک به مادرت بود.

- کمک به مادرم؟! این چه جور کمکی بود؟

الهه به تندى پاسخ داد:

- اینقدر داد و بیداد نکن دختر، تو فکر می کنی خرج تحصیل تو فرنگ کم بود، بیچاره طوبی واسه اینکه تو به جایی

برسی ناچار شد کلی زیر بار قرض بره، امیدش این بود که تو برمی گردی و می ری سر کار، جبرانیش می کنی ولی

این درد بی درمون سلاطون امونشو برید.

حرفش را قطع کرد و گفت:

- خاله جون سلاطون نه، سرطان.

- چه می دونم همونکه تو می گی، چه فرقی می کنه ننه هر دو یکیه، تو و آفرین خوشتون می آد از ما قدیمیها ایراد

بگیرین، خلاصه کلوم اینکه یه وقت دور و برشو نیگا کرد، دید آه تو بساط نداره، داداش ایرج خیلی دلش می خواس

بتونه به خواهرمون کمک کنه اما تو که می دونی اونم مٹ من باید فکر بچه های خودش باشه.

افسانه شوری اشک را روی لبانش احساس کرد و گفت:

- اما دایی ایرج نباید می گذاشت مادرم به یک چنین کار خطرناکی دست بزند، باید کمکش می کرد تا راه دیگری

پیدا کند.

الهه با لحن تندى به میان صحبتش دوید و گفت:

- مثلاً چه راهی؟، یادت رفته اونروز که اشک می ریختی و می خواستی بری فرنگ مادرت چه حالی داشت؟

افسانه هیچ چیز را فراموش نکرده بود او برای فرنگ ریختن اشک نریخته بود، اما برای تحصیل که تنها هدف

زندگیش بود اشک فراوانی ریخته بود، اکنون داشت به این حقیقت تلخ پی می برد که خرج تحصیلش به چه قیمتی

تهیه شده است.

رویش نمی شد سرش را بلند کند و به خاله اش بنگرد، الهه در آرامش به او می نگریست و شاید به خوبی می

دانست که در آن لحظه به چه می اندیشد.

افسانه به خود آمد و در پاسخ خاله اش گفت:

- نه خاله جان فراموش نکردم خوب می دانم آنروز چه حالی داشت، اما اگر می دانستم این سفر به چه قیمتی تمام می شود هرگز راضی نمی شدم بروم، من هم به خودم ظلم کردم و هم به مادرم و نفیسه، حالا چطور می توانم جبران کنم؟
- می دونم کار مشکلیه، تهیه پونصد هزار تومن کار ساده ای نیس.
- این خانه کی به گرو رفته؟
- تقریباً به سال پیش، موقعی که مادرت تا خرخره زیر قرض رفته بود، از یه طرف خرج مداواش سنگین بود و از یه طرف هم خرج تحصیل تو.
- با وجود اینکه هوای اتاق خنک و مطبوع بود اما الهه یک بند و لاینقطع خودش را باد می زد، قطرات درشت عرق حتی یک لحظه هم روی پیشانیاش خشک نمی شد، شاید هیجان انجام مأموریت سختی که به عهده اش گذاشته شده بود، مانع خشک شدن عرق صورتش بود.
- بالاخره به خود جرأت داد و گفت:
- افسانه جون، خاله بلا گردونت حالا خوب فکراتو بکن ببین می خوام چیکار کنی، تا سر برج باید یا خونه رو خالی کنین، یا پونصد هزار تومنو بدین.
- افسانه نیش خنجری را که داشت به روی قلبش فشار می آورد احساس کرد، دستش را به روی قلبش گذاشت تا مانع از آن شود نیش خنجر بیش از این ذره ذره قلبش را بشکافد و در آن فرو رود.
- فریادزنان گفت:
- برای چی؟!، این خانه ماست چرا باید خالی کنیم؟
- الهه به تندى پاسخ داد:
- تو حوصله آدمو سر می بری، یه ساعته دارم برات رجز می خونم، بهت گفتم که خونه گرو رفته، حالا آقا حجت یا پولشو می خواد یا خونه رو، چرا حالیت نمی شه؟
- من از کجا پونصد هزار تومن تهیه کنم؟، امکان ندارد، همه ی زندگیمان را هم بفروشیم دویست هزار تومن هم نمی شود.
- خوب منم می دونم که نمی شه واسه همینکه اینجام.
- افسانه خودش هم نمی دانست چرا داشت عقده ی دلش را سر خاله اش خالی می کرد و چرا داشت گناه گرو رفتن خانه و مقروض بودنشان را به گردن او می انداخت و برای چه آنطور فریادزنان پاسخ داد:
- خوب اگر می دانید که نمی شود پس چه فکری در سر دارید؟
- الهه کوشید تا هیكل سنگینش را روی مبل جا به جا کند و گفت:
- آی دختر دق دلیتو سر من خالی نکن، من خودم به اندازه کافی غصه دارم، آفرین کلافه ام کرده تو دیگه دست از سرم بردار، من اودم روشت کنم، هیچکسی جرأت نمی کرد بیاد بهت بگه، چی به سرتون اومده، اما من واسه خاطر روح خواهر خدا بیامرزم راضی شدم پیام، دیگه چرا سر به سر می ذاری؟
- افسانه شرمنده سر به زیر افکند و گفت:
- مرا ببخشید خاله جون، دست خودم نیست، تحملش برابم خیلی سخت است، من غافل فکر می کردم اگر هیچ چیز نداشته باشیم لاقول سرپناهی داریم، اما حالا می بینم که آنرا هم نداریم.

الهه به چشمان گریان خواهرزاده اش نگریست، دلش به رحم آمد و گفت:
 - گریه نکن عزیزم، خاله ات که نمرده، اشک چشمت جیگرمو آتیش می زنه، پاشو جلو پلاستونو جمع کن بیائین
 خونه خودم، هر چی داریم با هم می خوریم.
 افسانه اشک ریزان پاسخ داد:
 - نه خاله جون، این چاره کار نیست، برای همیشه که نمی توانیم آنجا بمانیم، اگر لااقل خانه را داشتیم، من خودم می
 رفتم سر کار و نمی گذاشتم نفیسه سختی بکشد، ولی بدون خانه اصلاً امکانش نیست.
 - پونزده روز بیشتر وقت ندارین، بهتره خودت با آقا حجت صحبت کنی، شاید بتونی راضیش کنی، چند ماهی بهتون
 فرصت بده.
 نور امیدی در قلب ناامیدش درخشید و گفت:
 - حق با شماست خاله جون، فکر می کنم راهش همین است، خودم با او صحبت کنم بهتر است.

فصل هفتم

از لحظه ای که افسانه احساس کرد دارد خانه ای را که در هر گوشه و کنار صدها خاطره تلخ و شیرین از سالهای
 عمر گذشته اش پنهان گردیده، از دست می دهد، این خانه برایش ارزش و اعتبار بیشتری یافت.
 به هر گوشه و کناری سر کشید، خاطره ای از آنجا سر برون کرد و به جلوه گری پرداخت.
 سنگفرش های حیاط خانه که بارها در دوران کودکی بر روی آنها لی لی و الک دولک بازی کرده بودند.
 پیچکهای روی دیوار حیاط که به اتفاق آفرین و نفیسه در لابلاهای آنها با ترکه درخت، به دنبال مارمولک می گشتند.
 حوض کوچک وسط حیاط که یکبار در کودکی موقعی که تا کمر به روی آن خم شده بود، تا ماهی قرمز کوچکی را
 که بعد از پایان مراسم تحویل سال نو، آنرا به داخلش انداخته بودند بگیرد، به درون آب افتاد و اگر مادرش به موقع
 به دادش نمی رسید چیزی نمانده بود خفه شود.
 دیوارهای حیاط خانه که هر وقت چشم مادرش را دور می دید با گچ سفید به روی آنها یادگاری می نوشت.
 پله های زیر زمین که هر وقت غمگین بود به آنجا پناه می برد و به روی آنها می نشست و در عالم رؤیاهای دور و
 درازش غوطه ور می گردید.
 انباری کوچکشان در پستوی خانه که مادرشان همیشه کلیدش را چون گردن بندی به گردن می آویخت و هیچ وقت
 در مقابل چشم بچه ها در آنجا را نمی گشود.
 راز این پستو برای بچه ها سری نهفته بود که آرزوی آشکار کردنش را داشتند. موقعی که آنها به مدرسه می رفتند
 مادرشان ساعتها از وقتش را در آنجا می گذارند و بمحض اینکه باز می گشتند دوباره در را قفل می کرد و کلیدش را
 به گردن می آویخت.
 افسانه و نفیسه با کنجکاوای به این اطاق می نگریستند و بارها سر به سر طوبی می گذاشتند و می گفتند "مادر چه
 گنجی را در آن پنهان کرده ای؟.. ما دلمان می خواهد از اسرار این گنج آگاه شویم."

طوبی لبخندی به لب می آورد و سکوت می کرد. بعد از فوتش موقعی که افسانه و نفیسه در آن اتاق مرموز را گشودند، بالاخره بعد از سالها کنجکاوای به اسرار گنج نهفته در آن پی بردند.

صندوقچه ای که در گوشه آن پستو قرار داشت انباشته از وسائل شخصی پدرشان بود، تفنگ شکاریش با پوست حیواناتی که شکار کرده بود به روی دیوارهای اطراف اتاق خودنمایی می کرد.

جانماری که با آن نماز می خواند، حلقه ازدواجشان که موقع مرگ همسرش از انگشتش بیرون آورده بودند، لباسی که شب عروسی هر دو به تن داشتند و هزاران یادگاری های دیگر که گرچه ارزش مادی نداشتند اما برای مادرشان با ارزش بود و خاطرات سالهای جوانیش را زنده می کرد.

افسانه و نفیسه ساعتها در مقابل یادگاری های با ارزش مادرشان گریستند و با خود عهد کردند این اتاق را به همان شکل حفظ کنند و این پستو همیشه برایشان همان ارزش را داشته باشد که برای مادرشان داشته است.

اما افسوس که اکنون همه چیز داشت بر باد می رفت، هم خاطرات و یادگاری های عزیز و با ارزش مادر و هم خاطرات و یادگاری های عزیز و با ارزش آنها.

این خانه فقط سرپناهشان نبود. بلکه همه ی زندگیشان بود، دلش می خواست اگر قرار باشد از آنجا بیرون بروند، لاقبل بتواند خاطراتشان را از زوایای آن خانه بیرون کشد و همه آنها را با خود به هر جا که می رفت حمل نماید.

اما آن خاطرات جزئی از حیات آن خانه بودند و با هیچ وسیله ای نمی شد آنها از جا کند. تصمیم گرفت به هیچ قیمتی نگذارد این خانه را از چنگش به در آورند.

توسط خاله اش برای حجت پیغام فرستاد که مایل است با او ملاقات کند. تا روزی که حجت به دیدنش آمد، روزی صد بار از خاله اش می پرسید که "این آقا حجت چند سال دارد، خوش اخلاق است یا بداخلاق، منطقی است یا بی منطق و خشن" و از پاسخ های خاله اش اینطور فهمید که او مرد شصت ساله خوش برخوردی است که زیاد هم بی انصاف به نظر نمی رسد.

موقعی که حجت به اتفاق دائی ایرج و خاله الهه به دیدنشان آمد، افسانه پشت پنجره ایستاده بود و از دور آمدنشان را نظاره می کرد. با وجود اینکه نه بلند قامت و با هیبت بود و نه چهره خشن و کریهی داشت اما به نظر افسانه اینطور می رسید که در زیر، چهره آرام و مرموزش، چهره مرد طماع و بی گذشتی پنهان می باشد.

افسانه داشت قدمهایش را می شمرد، قدمهای مردی را که احساس می کرد دارد می آید تا همه زندگیش را از او بگیرد.

موقعی که داخل شد، با تعجب به چهره ی خشک و خالی از احساس افسانه نگریست، آنچه که در قلبش می گذشت، در چهره اش منعکس نبود، اما شاید چون حجت احساس گناه می کرد. آنچه را که در قلب او می گذشت در چهره اش منعکس می دید و برای همین هم از شرم سر به زیر افکند.

الهه طبق معمول عرق ریزان سنگینی وجودش را به روی مبل راحتی پرتاب کرد و بلافاصله صدای ناله مبل برخاست. ایرج خان با وجود اینکه از دردسر خوشش نمی آمد از اینکه از او به عنوان بزرگ خانواده دعوت کرده بودند تا در این مذاکره حضور داشته باشد احساس غرور می کرد و به محض نشستن به روی مبل، به این فکر افتاد به نحوی این سکوت مزاحم را بشکند. قبل از اینکه او اقدامی نماید، الهه طبق معمول نفس زنان، بادبزنی خواست تا عرقهای صورتش

را خوش کند افسانه برای آوردن بادبزن رفت و نفیسه شربت آورد .
 الهه شروع کرد به باد زدن صورتش و به آفرین اشاره کرد تا با نفیسه به اطاقش بروند. نفیسه که احساس میکرد
 اوضاع غیر عادی است و باید اتفاق بدی افتاده باشد، زیر بار نرفت و ماند .
 ایرج خان منتظر بود دوباره سکوت حکمفرما گردد، تا او بتواند اظهار وجود نماید. افسانه چشم به نفیسه دوخته بود
 که نمیخواست برود و دلش میخواست به طریقی خواهرش را وادار نماید تا اجازه دهد او هم در این مذاکره وجود
 داشته باشد .

ایرج خان متوجه منظور افسانه شد و گفت :

__ عیبی ندارد افسانه جان بالاخره نفیسه هم دختر بزرگی شده و بهتر است بداند که چه اتفاقی افتاده است .

نفیسه با نگرانی پرسید چه اتفاقی دایی جان !؟

__ هیچ دخترم، چیز مهمی نیست .

افسانه به میان صحبتش دوید و گفت :

__ چطور چیز مهمی نیست دایی جان ؟ خیلی هم مهم است . آنچه که شما میخواهید از ما بگیرید همه زندگی من و
 نفیسه است .

ایرج خان با لحن رنجیده‌های گفت :

__ من از شما چیزی نمیخواهم بگیرم، اشتباه نکن دخترم، من فقط آمادهم چون تو خواستی بیایم .

__ ما را ببخشید دایی جان منظورم شما نبودید .

حجت لبخندی زد و گفت :

__ منظور افسانه خانم من هستم، اما به من حق بدهید خانم، موقعی که من به داد مادرتان رسیدم هیچ کس دیگر
 حاضر نشده بود به او کمک کند. مادرتان به همه اقوام و خویشان حتا به همین ایرج خان خودمان هم بدهکار بود
 ، آنها هم دست تنگ بودند و پولشان را میخواستند، آن خدا بیامرز مستأصل مانده بود که چه کند، از یک طرف
 بدهیهایش و از طرفی دیگر خرج تحصیل شما باعث شد خانهاش را پیش من گرو بذارد، من اول نمیخواستم قبول
 کنم، اما بعدش دلم برایش سخت و به ناچار قبول کردم، میگفت بد از اینکه دخترم مهندس شد، برگشت جبران
 میکند و خانه را از گرو در میآورد ولی من اعتراض کردم و گفتم نمیتوانم چند سال صبر کنم، خانه را یک ساله گرو
 برداشتم، حالا یک سالش سر آمده، به پولش احتیاج دارم، یعنی شما فکر میکنید این حق من نیست که بخواهم پولم
 را از شما پس بگیرم ؟

افسانه به تندى پرسید :

__ چه کسی مادرم را راهنمای کرد این کار را بکند ؟

پاسخ این سوال را نه حجت داد نه ایرج خان، الهه میدانست برادرش برای اینکه زودتر به پول خود برسد، این نان را

در دامن خواهرش انداخته است، برای اینکه زود تر به این غائله خاتمه دهد گفت :

__ چه فرقی میکند کیه که شده، باید فکر چاره باشیم .

نفیسه هاج و واج با چهره رنگ پریده چشم به دهان حجت دوخته بود، همان احساسی که چند روز پیش موقعه شنیدن این کلمات از دهان خاله الهه به افسانه دست داده بود اکنون سراسر وجود نفیسه را دربار گرفته بود. افسانه بدون توجه به حال خواهرش گفت :

_ آقا حجت شما که میدانید ما اه در بساط نداریم، من چطور میتونم این پول را به شما برگردانم ؟

حجت به ایرج خان که درست روبرویش روی مبل نشسته بود اشاره کرد و گفت :

_ ایرج خان شما بگوئید وقتی آنها اه در بساط ندارند که پولم را به من برگرداند، من چه باید بکنم ؟

افسانه بدون توجه به اشاره به دائی ایرج، به تندى گفت :

_ من میدانم که هدف شما چیست، شما این خانه را میخواهید، اما من به هیچ قیمتی آن را از دست نخواهم داد، بیخود چشم تما به آن ندوزید .

خاله احساس کرد که دختر خواهرش خیلی تند برخورد میکند به همین جهت با ملایمت گفت :

_ آقا حجت چشم تما به این خونه ندوخته، اونم که بالاخره گناه نکرده که به مادرت قرض داده، حالا احتیاج داره، پولشو میخواد، باید یه جورى باهم کنار بیاین، این توری که همیشه .

آفرین دست نفیسه را کج داشت گریه میکرد در دست فشرد، افسانه هم احتیاج به دست داشت که دستش را بفشرد و دلداریش دهد، نعه به اشکهایش میتوانست فرصت جاری شدن بدهد، نه میتوانست آن هارا در دیدگانش به زنجیر بکشد و راه گریزشان را ببندد، با صدای خفهی گفت :

_ شما راست میگوئید خاله جان، آقا حجت حق دارد پولش را از ما مطالبه کند، اما باید به من فرصت بدهد که تهیهای کنم

حجت پرسید :

_ منظورتان از فرصت چقدر است، یکی دو ماه یا یک عمر ؟ .. از کجا میخواهید تهیهای کنید ؟

افسانه بدون فکر گفت :

_ بالاخره راه تهیهای را پیدا میکنم، شما فرصت را بدهید، من تازه برگشتهام و از وقتی برگشتم گرفتار مراسم ازاداری بودم .

حجر پاسخ داد :

_ من اوضاع مالی خانواده شما را میدانم، مادرتان اگه چاره داشت خانه را گرو نمیداشت، اما من میدانم که او اه در بساط نداشت، پس شما از کجا میخواهید تهیهای کنید !؟

افسانه میدانست که به وین بست رسیده است با وجود این داشت در انتهای همان راه بسته به دنبال روزنه و راه نفوذی میگشت و امیدوار بود که آن را بیابد، بدون آنکه بیندیشد گفت :

_ شما به من دو ماه فرصت بدهید، بد از دو ماه اگر نتوانستم پولتان را بپردازم میتوانید خانه را تصاحب کنید .

حجت کمی فکر کرد و گفت :

_ دو ماه خیلی زیاد است، من این پول را لازم دارم .

ایرج خان احساس کرد که اوقتش است دوباره اظهار وجود نماید، ابتدا سینه صاف کرد و بد رو به ههجت کرد و گفت :

_ کوتاه بیا آقا حجت، این بچهها هنوز ازادرنند، تو یک سال صبر کردی، دو ماه دیگه هم روش، دنیا که زیر و رو نمیشود.

حجت به میان صحبتش دوید و گفت:

_ آخر من میدانم که فایدهای ندارد، از کجا میخواهد تهیه کند؟

ایرج خان ادامه داد:

- خوب اگر نتوانست دو ماه دیگر خانه مال شما، فعلا این فرصت را به آنها بدهید.

حجت با بی میلی گفت:

_ باشد ایرج خان این هم به خاطر گُل روی شما

فصل هشتم

نفیسه با تعجب به خواهرش مینگریست، حرفهایی که همین نیم ساعت پیش در این اتاق از زبان او و دیگران شنیده بود برایش قابل هضم نبود.

چطور میشد باور کرد که این خانه دیگر به آنها تعلق ندارد و به اندازه قیمتش بدهکار میباشند.

آنچه که بیشتر باعث تجبش میشد وعده افسانه برای تهیه این مبلغ بود، آخر چطور میتوانستند ظرف مدت دو ماه آن را تهیه نمایند.

افسانه نگاه سنگین و پر سوال نفیسه را به روی چهره‌اش احساس میکرد اما حتما مژه هم نمیزد، انگار مسخ شده بود، سنگینی ملاقات با حجت بر وجودش سنگینی میکرد و قدرت حرکت را از او سلب کرده بود.

نفیسه هم تحمل این سکوت سرد و خفقان آور را نداشت، از یکطرف کنجکاوشنیدن حقایق بود که با مهارت از او پنهان گردیده بود و از طرف دیگر میخواست شانه خم کند تا مقداری از بار سنگینی که به روی دوش خواهرش نهاده شده بود به روی شانه‌هایش سنگینی نماید.

بالاخره صدای گرفته و خفهاش در فضای اطراف طنین انداز شد:

_ مگر مادر چقدر به این آقا حجت بدهکار بوده که ما در مقابلش باید خانه را بدهیم، مگر این بدهی تاوانش چقدر است که توانش از دست دادن همه هستی ماست؟

افسانه از به زبان آوردن مبلغ واقعی بدهیشان واهمه داشت، با صدای ناله ماندی گفت:

_ چیزی به اندازه قیمت این خانه

نفیسه با سماجت تکرار کرد:

_ این خانه چقدر میارزد؟

_ نمیدانم شاید حدود پانصد هزار تومان و یا کمی بیشتر.

نفیسه فریاد زنان گفت:

_ پانصد هزار تومان است؟ پس چرا به او وعده دادی دو ماهه تهیه‌اش میکنی؟ خودت میدانی چه کار میخواهی بکنی؟

_ نه.. نمیدانم، اما راه دیگری نداشتم، اما این خانه همه چیز ماست و تصور از دست دادنش همه وجودم را به آتش میکشد.

همه چیز من هم هست، من هم نمیتوانم به از دست دادنش فکر کنم افسانه نزدیکتر آمد و با محبت خواهرش را در آغوش کشید و به سختی گریست، نفیسه هم داشت میگریست، هر دو میخواستند خود را در پناه دیگری قرار دهند.

نفیسه می گریست و فریاد می زد:

- آخر چرا اینطور شد چرا؟!... چطور مادر راضی شد این بلا را به سر ما بیاورد؟

- انقدر بی انصاف نباش، حتماً چاره دیگری نداشته.

- یعنی خودش نمی دانست دارد چه کار می کند؟

- هنوز کوچکتر از آنی که بتوانی مشکلات زندگی را لمس کنی، تو نمی توانی بفهمی مادر برای نجات از این گرداب دست به چه تلاش مذبوحانه ای زده بود، من مطمئنم تا آخرین لحظات هم مقاومت کرده و وقتی تن به این کار داده که متوجه شده چاره دیگری ندارد.

- تو اشتباه می کنی افسانه، من نه تنها مشکلات زندگی را لمس می کنم، بلکه دارم آنها را احساس هم می کنم، هم سختی ها و مشکلاتش را و هم ناکامیهایش را، پس بگذار از حالا به تو بگویم ما این خانه را از دست خواهیم داد، راه دیگری وجود ندارد، تو خودت از تلاش مذبوحانه صحبت کردی، تلاش مذبوحانه مادر برای پرداخت بدهی هایش، منم می خوام از تلاش مذبوحانه تو برای حفظ این خانه صحبت کنم، تو هم تا دو ماه دیگر به همان نتیجه ای خواهی رسید که مادر رسید، خانه از دستان خواهد رفت.

افسانه با محبت موهای خواهرش را نوازش کرد و گفت:

- اشکهایت را پاک کن نفیسه، برای اتفاقی که هنوز نیفتاده نباید گریست، اینجا هنوز خانه ماست.

- درست است هنوز خانه ماست، اما من می خواهم همیشه خانه ما باشد، من اینجا زندگی را می بینم، مادرم را می بینم با همه خاطره ها و یادگاری هایش و از وقتی در آن گنجینه کوچک را گشوده ایم پدرم را هم می بینم با همه یادبودهایش، من می خواهم در میان آنها زندگی کنم، با آنها باشم و وجودشان را احساس نمایم، می فهمی چه می گویم؟

البته که می فهمید چه می گوید، این درست همان احساسی بود که افسانه داشت، همان احساسی که وادارش می کرد سرسختانه در مقابل حجت بایستد و برای حفظ آنچه که حق خودش و نفیسه می دانست با او به مبارزه برخیزد.

فصل نهم

افسانه بر این باور بود که هر طور شده این مبلغ را تهیه خواهد کرد و نخواهد گذاشت حجت به هدفش برسد و هم خانه اش را از او بگیرد و هم همه خاطرات و یادگاری های با ارزش زندگیش را. اما این تصور فقط تلاش مذبوحانه ای بود برای چنگ انداختن بر گریبان واقعیتی که به همه زشتیهای خودنمایی مشغول بود و نه می شد مجالش داد تا او را در میان چنگالهای سهمگینش در هم بشکند و نه می شد گریبانش را فشرده و خود را از چنگالش رها نمود.

دقیقه ها و ثانیه ها آنچنان به سرعت می گذشتند که او به هیچ وجه نمی توانست آنها را در چنگ گیرد و مانع گریزشان شود. هم ثانیه ها و دقیقه ها به سرعت می گذشتند و هم روزها و هفته ها. افسانه به همه جا رو آورد و از همه کسانی که امیدوار بود کمکش کنند، کمک خواست، موقعی که همه درها را به روی خود بسته دید، با وجود اینکه می دانست بی فایده است اما چاره ای جز این ندید که به سراغ دائی ایرج برود .

ایرج خان وضع مالیش بد نبود، اما نبض دارایش در دست همسرش نادره بود و او نه جرات آن را داشت درامد واقعیش را از او پنهان کند و نه نمیتوانست غیر از آن مبلغی که به عنوان پول توجیبی از همسرش دریافت میکرد، مبلغ بیشتری طلب نماید و یا دور از چشم نادره برای خرج کردن مقداری از آن تصمیم بگیرد . البته دلش بشدت برای خواهر زادههایش میسوخت از آرزو میکرد میتوانست به طریقی کمکشان کند، اما آن بار هم همینطور دلش برحم آمد و به کمک خواهرش رفت و مبلغی را که بدون اطلاع همسرش در یک معامله سود برده بود بعنوان قرض در اختیارش گذاشت، ولی چند ماهی از این عمل خیر خواهانه نگذشته بود که معلوم نشد کدام شیر پاک خردهای جریان را به اطلاع نادره رساند و بلافاصله نادره به اتفاق پسر کوچکش به سراغش کردند و وادارش کردند طوبی را در منگنه بگذارند، تا هرچه زود تر بدهیش را بپردازد، اما طوبی که اه در بساط نداشت با اشک و زاری از برادرش فرصت خاصیت .

ایرج خان که طاقت مشادیه اشک دیدگان خواهر بیمارش را نداشت، تصمیم گرفت این بار در مقابل خواسته همسرش مقاومت کند و برای اولین بار در مقابلش بایستد . نادره بدی نبود که با این بادها بلرزد و برای اینکه باری همیشه تکلیفش را با ایرج مشخص کند لباس رزم پوشید و به سراغ طوبی رفت . طوبی که سخت رنجیده و تکیده شده بود و داشت در بستر بیماری ناله میکرد ، با دیدن چهره خشمگین و برافروخته زن برادش فهمید که دیگر امیدی نیست و این یکی دیگر ایرج نیست که بشود دلش را برحم آورد . با وجود اینکه نادره هم ضعف و بیماریش را مشاهده کرد و هم اه و نالههایش را شنید ، ولی آتشی در دل سخت و سردش شعله ور نشد و دلش را نسوزاند . تا میتوانست فریاد زد و متهمش کرد که میخواهد از قالب مهربان برادش سوُ استفاده کند و هستیش را از او بگیرد .

از شنیدن سخنان سخت و بی ترحم نادره ، دل طوبی به درد آمد ، دیگر این درد بیماری نبود که داشت وجودش را میکاوید ، میدانست که نادره گذشت ندارد و تا به پولش نرسد دست از سر او و بچههایش بر نخواهد داشت . طوبی مانده بود مستأصل که چه کند و چطور خودش را از این مخمصه نجات دهد . بد از اینکه نادره اتمام حجت کرد و رفت ، سر به دامان خواهرش الهه گذاشت و زاری کنان از او خواست تا به کمکش بشتابد . الهه نه قدرت کمک به خواهر رنجورش را داشت و نه نمیتوانست به نحوی او را از این گرداب سهمگین نجات دهد .

هم دست و پا زدنش را مشاهده میکرد و هم فرو رفتن و غرق شدنش را . ساعتی بد ایرج کجان مغلوب در کشمکش که با همسرش داشت سرفکنده به بالینش آمد و التماس کنان از او خاصیت فکری برای پرداخت بدهیش بکند . الهه نگاه ملامت برایش را به صورت ماشین کوکی بیریدهای که نادره کوکش کرده و به سراغشان فرستاده بود دوخت و گفت :

__ شرمتم نمیآید داداش ، میبینی که چه حالی داره ؟

__ میدانم خواهر جان ، اما چه کنم ، نادره امانم را بریده ، نمیتوانم از پشش برییم ، تو که زن مرا میشناسی .

تقصیر خودته، خودت بهش میدون دادی، اصلا اون چه حقی داره واسه تو تکلیف معین میکنه، خواهرته
 ،مریضه، محتاجه، دنیا که زیر و رو نمیشه اگه چند ماهی بهش مهلت بدی .
 _ تو که میدانی فایدهای ندارد، نادره زیربار نمیرود .

الهه با لحن تندی گفت :

_ مگه ارث بیشه که داده دست تو .

اما این حرفها فایدهای نداشت، ایرج خان ملامتهای الهه را شنید و اهمیتی نداد، یعنی نمیتوانست اهمیت هم بدهد .
 در واقع این نادره بود که حجت را که از آشنایان برادرش بود به ایرج معرفی کرد و از او خواست طوبی را وادار
 نماید برای پرداخت بدیههایش خانه را نزدش گرو بگذارد تا بتواند بدیههایش را بپردازد. طوبی راه گریزی نداشت
 ، آوای مرگ که مدتها پیش زمزمههاش را از دور میشنید و نزدیک شدنش را احساس میکرد، سخت و پر طنین در
 گوشش پیچید . میدانست که از این بیماری خلاصی نخواهد یافت، او از مردن نمیرهاسید اما از کوه مشکلاتی که بد از
 مرگش بچههایش با آن دست به گریبان خواهند بود وحشت زاده و هراسان میشد .

تنها بخاطر آنها بود که دلش میخواست فقط چند ماه دیگر بر ضعف و نتوانیش که داشت به صورت در سراسر
 وجودش نفوذ میکرد غلبه نماید و بتواند چاره یی بیندیشد که آنها در آینده زیاد صدمه نینند . موقعی که به ناچار با
 درخواست برادرش موافقت کار و از او

خواست تا خودش هر تور صلاح میداند ترتیب این کار را بدهد، دیگر مشأعره ش به درستی کار نمیکرد، تا بتواند
 درست تشخیص دهد با این عمل درست در نقطه ی غرق، دست و پا زنان دارد بچههایش را هم با خود به قعر آن
 گرداب پر تلاطم میکشاند.

فصل 10

موقعی که خانه ی طوبی به گرو رفت و ایرج خان به پولش رسید، خیال نادره از این بابت راحت شد و دیگر برایش
 اهمیت نداشت که بعد از آن چه به سر طوبی و بچههایش خواهد آمد.

بعد از بازگشت افسانه و فوت طوبی و پیدا شدن سر و کله ی حجت به قصد استرداد طلبش و یا ضبط خانه، باز هم
 نادره اجازه نمیداد تا ایرج در این قضیه دخالت نماید برای همین هم با وجود اینکه ماموریت مشکلی بود اما به ناچار
 الهه داوطلب شد تا افسانه را در جریان گرو بودن خانه بگذرد.

روزی قرار شد حجت برای مذاکره به خانه ی آنها برود، در اثر اصرار و پافشاری افسانه و الهه، ایرج به ناچار دلم به
 دریا زد و دور از چشم نادره ، به عنوان بزرگ خانواده در این جلسه شرکت نمود و بعد از اینکه بالاخره حجت به
 احترام او پذیرفت تا مجددا دو ماه به آنها مهلت دهد، خیالش راحت شد که توانسته قدمی برای خواهر زادههایش
 بردارد.

اکنون که افسانه نا امید و سر خورده از یافتن راه حل این مشکل، با وجود اکراهی که از دراز کردن دست تمنا به
 سوی زن دایی ش داشت، به ناچار عازم خانه ی دایی ش بود، قدمهایش پیش نمیرفت و اطمینان داشت که با استقبال
 سرد آنها روبرو خواهد شد.

موقعی که زنگ در را فشرده نادره به ایرج و پسرانش افشین و امیر حسین گفت:

افسانه داره میاد بالا، یادتون نره که ما اه در بساط نداریم، هر کی غیر از این حرفی بزنه با من طرفه. موقعی که افسانه اشک ریزان داخل شد خودش را در آغوش دایی ش افکند و گفت:

-دایی جون، بیچاره شدم، هیچ جور نمیتوانم این پول رو تهیه کنم، شما بگوئید چه کنم؟

ایرج که دلش سخت به رحم آمده بود، اما کاری از دستش بر نیامد، او را سخت در آغوش فشرد و گفت:

-شرمنده م دخترم، من خودم دستم تنگ از و نمیتوانم کمکت کنم.

افسانه با ناملدی پرسید:

-پس من چی کار کنم دایی جون؟

-باز هم به آقا حجت متوسل شو، شاید دلش به رحم بیاید و چند ماه دیگر فرصت بدهد.

-اگر دلش به رحم نیامد چی؟

نادره با لحن تندى میان صحبتش دوید و گفت:

-اون دیگه مشكله خودته، ایرج خودش به اندازه ی کافی گرفتاری داره، تو که چند سال رفتی فرنگ درس خواندی، چطور نمیتونی گیلیم خودت و خواهرتو از آب بیرون بکشی؟

افسانه طعنه ش را احساس کرد، اما اهمیت نداد، دیگر به آن هدی رسیده بود که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، با صدای گرفتهای گفت:

-اگر این بدهی را نداشتیم، خیلی راحت میتوانستیم گیلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم.

لحن طعنه آمیز نادره سخت تر شد و گفت:

-اگه تو هوای فرنگ به سرت نمیزد، مادرت زیر بار این قرض نمیرفت، انقدر اشک ریختی، زار زادی که دلشو کباب کردی و وادارش کردی قرض کنه بفرسته اونجا، حالا حفته این بلا سرت بیاد.

افسانه با صدائی که به زحمت از گلویش خارج میشد گفت:

-زن دایی انقدر ملامت نکن، اگر من میدانستم مادرم به چه قیمتی دارد مرا به خارج میفرسد زیر بار نمیرفتم، من از وضع مالی خانواده خبر نداشتم، از آن گذشته خرج تحصیل من نمیتواند زیر بار این قرض سنگین برده باشد، این را نمیتوانم باور کنم.

ایرج آهی کشید و گفت:

-حق با توست دخترم، این قرضهایی بود که مادرت به تدریج میگرفت، چه برای خرج تحصیل تو و چه برای معالجه ی خودش، چون نمیتوانست پس بدهد، روی هم انباشته شد، حالا گذشته، باید فکر چاره ش باشی.

نادره با لحن نیشداری گفت:

-آره باید به فکر چاره باشی، اما فقط خودت، ایرج نمیتونه کمکت کنه، خیلی هنر کنه خرج زندگی زن و بچههای خودشو دراره، پونصد هزار تومان، به تومن دو تومن نیست که امید به دیگران داشته باشی، حالا به مدت اجاره نشینی کن، دنیا که زیر و رو نمیشه.

افسانه احساس کرد بی فایده است و هر چه بیشتر آنجا بماند، زن دایی ش بیشتر دلش را به آتیش خواهد کشید، سرش را به زیر افکند و گفت:

-حق با شمس، ببخشید مزاحم شدم، اما مطمئن باشید من نمیگذارم آقا حجت این خانه را از ما بگیرد، خواهید دید که نمیگذارم.

افسانه در را پشت سرش بست و دور شد. ایرج هنوز چشم به در داشت و از اینکه اجازه داده بود دختر خواهرش نامید از در خانه ش خارج شود، احساس گناه میکرد. نادره نگاهش را تعقیب کرد و گفت:

– به چی نگا میکنی؟

ایرج بدون اینکه به او بنگرد گفت:

– این بچه‌های طوبی بد جوری به دام افتادند.

– تقصیر اون خواهر بیفکرته، اونکه میدید به پاش لب گور چطور راضی شد بچه‌ها شو بی خانمان کنه، اونکه دلش واسشون نسوخت، تو چرا دلت میسوزه، یادت رفته هی قمیز در میکرد که دخترم رفته فرنگ درس بخونه مهندس بشه، حالا چی شده،

خانوم مهندس افتاده به گدایی در خونه ما، پس اون درسی که خونده به چه درد می خوره، چرا نمی تونه دردشو دوا کنه.

امیرحسین لب به سخن گشوده و رو به مادرش کرد و گفت:

– نه مادر نمی تواند دردش را دوا کند، چون هنوز تماشش نکرده، از آن گذشته اول کار که کسی نمی تواند پانصد هزار تومان کاسبی کند.

نادره نگاه خشمگینش را به صورت پسرش دوخت، از دخالتش در این جریان اصلاً خوشش نیامده بود و با لحن تندى پاسخ داد:

– خوب چه عیبی داره، مگه همه خونه شخصی دارن، تا وقتی وضعشون دوباره خوب بشه برن به اطاقی اجاره کنن. و بعد رو به ایرج کرد و ادامه داد:

– تو هم اینقدر بچم بچم نکن، فکر بچه های خودت باش. اگه بشنوم بازم بدون اجازه من کمکشون کردی، وای به حالت.

فصل یازدهم

افسانه هر وقت فرصتی می یافت، به آنچه که در پشت سر به جای گذاشته بود می اندیشید، به همان چیزهایی که هیچوقت نمی توانست سودایش را از سر بیرون کند، با ناامیدی شاخه های آفت زده آرزوهایش را می دید که یکی پس از دیگری خشک می شوند و از بین می روند.

موقعی که وجودش از تب ناامیدی می سوخت و می گداخت، موقعی که به هر طرف رو می آورد، در بسته و غل و زنجیر شده ای در مقابلش قد علم می کرد و سد راهش می شد، به خصوص در واپسین لحظاتی که روز خسته و بی رمق می رفت تا با خورشید وداع نماید و از حزن این وداع از قلبش خون می چکید، غم ها و اندوه های بی شمارش همه با هم و به یکباره به روی سینه اش فشار می آوردند و قلب غم گرفته اش در چنگالهای سهمگین درد، درهم

فشرده می شد، در آن لحظه با تمام وجود تیمور را می طلبید و نیاز به همراهیش را احساس می کرد، اما هم بار مشکلاتش سنگین بود و هم غمش.

کم کم خودش را به دوری از تیمور عادت داد، یعنی کار دیگری هم از دستش بر نمی آمد.

آرزوی دیدار مجدد تیمور آرزوی ادامه تحصیل، سوار بر مرکب ناامیدی ها، هر لحظه دورتر و دورتر می شد. یک هفته به پایان مهلت مقرر مانده بود که تیمور بی خبر از مشکلاتی که از هر طرف افسانه را احاطه کرده بود با او تماس گرفت و سرزنش کنان پرسید:

- پس کی بر می گردی؟

افسانه با صدای ناله ماندی پاسخ داد:

- خواهش می کنم تیمور، اصلاً حرف برگشت را نزن.

با تعجب پرسید:

- آخر چرا؟!!

- من آنقدر گرفتارم که حتی فرصت سر خاراندن را ندارم، آنچنان در چنگال مشکلاتی که دور و برم را گرفته اسیرم که حتی به وجود خودم هم نمی توانم فکر کنم.

- به من چطور؟... به منم فکر نمی کنی؟ یعنی قول و قرارهایت را هم از یاد برده ای؟

- نه از یاد نبرده ام. فقط فرصت فکر کردن به آن را ندارم.

- احساس می کنی داری مرا ناامید می کنی؟

افسانه با اطمینان پاسخ داد:

- باور کن. هیچ چیز را فراموش نکرده ام فقط خیلی گرفتارم، بعد از مرگ مادرم با کوهی از مشکلات تنها مانده ام، او برای تأمین خرج تحصیل من و مداوای بیماری خودش زیر بار قرض سنگینی رفته بود و برای همین هم بالاخره ناچار شد خانه اش را گرو بگذارد و حالا من نه می توانم پول را بپردازم و خانه را از گرو در بیاورم و نه می توانم خانه ام را از دست بدهم، می فهمی چه می گویم؟

تیمور با ناامید پاسخ داد:

- می فهمم چه می گویی، پس کارت خیلی مشکل است، از اینکه هیچ کمکی از دستم ساخته نیست شرمنده تو هستم.

- این حرفها چیست که می زنی، من از تو توقعی ندارم، می دانم که خودت با چه مشکلاتی درس می خوانی، فکر من نباش، بالاخره یک جور با مشکلاتم کنار خواهم آمد، اگر نفیسه نبود، قید خانه را می زدم و همه چیز را رها می کردم و می آمدم ولی با وجود او نمی توانم این کار را بکنم، خیال دارم به هیچ قیمتی نگذارم خانه از دستمان برود.

- به هیچ قیمتی؟

- بله تیمور به هیچ قیمتی، این خانه تنها چیزی است که از پدر و مادرمان برایمان مانده، من و نفیسه و این خانه به هم وابسته ایم، بخصوص نفیسه شب و روز اشک می ریزد و نمی خواهد بی خانمان شود، او کوچکتر از آن است که مشکلاتم را درک کند.

- اگر بتوانی دو سال دیگر یک طوری بر مشکلات غلبه کنی سعی می کنم با دست پر برگردم و تلافی کنم.

افسانه آهی کشید و گفت:

- کار ما از این حرفها گذشته، فقط یک هفته دیگر برای تخلیه خانه یا پرداخت بدهی فرصت داریم، معلوم نیست دفعه دیگر کجا مرا گیر بیاوری و با من صحبت کنی، اگر باتلاق مشکلاتی که در کمین است تا مرا در میان لجنزارهایش فرو برد، موفق به غرق کردنم شد و دیگر نتوانستم با تو تماس بگیرم این را بدان احساسی که به تو دارم با من نابود نخواهد شد.

- خیلی ناامیدی... چرا؟ کم کم حرفهای تو وادارم می کند تا همه چیز را رها کنم و به دنبالت بیایم. افسانه التماس کنان گفت:

- نه تیمور... نه، خواهش می کنم این کار را نکن، چون فایده ای ندارد، من آینده خودم را تباه کردم، اما نمی خواهم آینده ترا هم به تباهی بکشانم، می دانم اشتباه کردم و نباید این حرفها را به تو می زدم اما... دلش می خواست بگوید اما به تو احتیاج دارم، ولی می دانست که اگر این کلام را بر زبان آورد، امکان دارد تیمور پشت پا به همه چیز بزند و حتی درسش را نیمه کاره رها کند و به دنبالش بیاید، برای همین هم ادامه نداد و اشک ریزان سکوت کرد.

تیمور با سماجت تکرار کرد.

- اما چی؟ چرا ساکت شدی؟

افسانه باز هم سکوت کرد و کلامی بر زبان نیاورد. تیمور دوباره تکرار کرد:

- گوشی دستت است یا نه؟... چرا جواب نمی دهی؟

افسانه دلش می خواست پاسخ این سؤال را ندهد، ولی تیمور با سماجت منتظر پاسخ بود، به زحمت کوشید تا لرزش صدایش اشکار نگردد و گفت:

- اما مطمئن باش راه غلبه بر مشکلات را پیدا خواهم کرد، خداحافظ.

فصل دوازدهم

از لحظه ای که صدای تیمور دوباره در گوشش طنین انداز شد، افسانه دیگر حال خودش را نمی فهمید، آنچه که به سختی و با جان کندن داشت تحمل می کرد، دیگر برایش قابل تحمل نبود، اکنون نه به خانه فکر می کرد و نه به مشکلاتی که گریبانش را گرفته بود.

با وجود مشکلاتی که مانند کوهی عظیم بر روی شانهِ هایش سنگینی می کرد، فکر بازگشت به وین لحظه ای آسوده اش نمی گذاشت.

آن شب تا صبح لحظه ای آرام نگرفت، مرتب از این دنده به آن دنده می غلتید و می اندیشید که انصاف نیست آنچه را که برای بدست آوردنش آن همه سختی و محنت را تحمل کرده به این سادگی از دست بدهد.

افکار مغشوش و پریشان لحظه ای آسوده اش نمی گذاشت، از یکطرف چهره آرام و متین تیمور با نگاه و رفتار بی آرایش و پر مهر و محبتش در نظرش مجسم می شد که بی صبرانه انتظار بازگشت او را داشت و از طرف دیگر چهره زشت و خشن حجت در حالی که لبخند پیروزی بر لب دشت به جلوه گری می پرداخت که می خواست تیشه به ریشه خانه ای که همه آنچه که داشتند بود، بزند.

این اولین شبی بود که افسانه تا صبح حتی یک لحظه هم نتوانست چشم بر هم نهد، به محض اینکه خورشید تازه نفس و آماده نبرد از راه رسید، افسانه خسته و کسل از بی خوابی شب گذشته، از جای برخاست و درحالی که می کوشید تا صدای پایش نفیسه را که آرام به خواب رفته بود بیدار نکند از منزل بیرون رفت. موقعی که ساعتی بعد خسته از پرسه زدن بی هدف و بی مقصود به خانه بازگشت، به محض اینکه در را گشود و داخل شد، چشمش به نفیسه افتاد که به روی پله های زیرزمین یعنی درست در همانجایی که خودش هم در کودکی، هر وقت غمگین و دلتنگ بود به روی آن می نشست و می گریست، نشسته و دارد می گیرد. اشک نفیسه غمهای نهفته در نهانخانه سینه اش را به یادش آورد، به آرامی از پله ها پایین رفت و درست در همانجا در کنارش نشست و با محبت پرسید:

- چی شده نفیسه جان... چرا گریه می کنی؟

نفیسه مردمک دیدگانش را که در دریایی از اشک غوطه ور بود به چهره خواهرش دوخت و گفت:

- خانه دارد از دستمان می رود مگر نه؟

افسانه پاسخش را نداد، این سؤالی بود که پاسخش روشن بود، اما او هنوز از به زبان آوردنش واهمه داشت، می دانست که خواهرش به اندازه خودش به آنجا وابسته است.

نفیسه با صدای بغض کرده ای تکرار کرد:

- چرا جوابم را نمی دهی چرا؟، حتماً می خواهی بگویی که دیگر هیچ امیدی نیست.

او به خوبی می دانست که دیگر هیچ امیدی نیست، اما دلش نمی خواست با این صراحت از واقعیتی که با چهره زشت و هولناک داشت خود را نشان می داد، با خواهرش سخن گوید.

افسانه به جای جواب خواهرش را سخت در آغوش کشید، حتی دیگر نمی خواست دلداریش دهد، چون احساس می کرد خودش هم احتیاج به دلداری دارد.

نفیسه با صدای خفه ای التماس کنان گفت:

- نگذار این خانه از دستمان برود، خواهش می کنم، نیمساعت پیش آقا حجت تلفن کرد و گفت که می خواهد برای

اتمام حجت به اینجا بیاید، او خانه را از ما خواهد گرفت، درست است که تو به من چیزی نگفتی، اما مطمئنم که

نتوانستی آن پول را تهیه کنی، آفرین به من گفت شنیده خاله الهه داشته به پسرش آرش نی گفته دایی ایرج و زن دایی راضی نشده اند کمکمان کنند، راه دیگری وجود ندارد من می دانم.

افسانه فراموش کرد تا همین چند لحظه پیش تصمیم داشت دست از مبارزه با حجت بردارد و خانه را به او واگذار کند و به دنبال زندگی خودش برود، از اینکه نزدیک بود به این سادگی بگذارد حجت به هدفش برسد، احساس شرم کرد و گفت:

- بگذار بیاید، دیگر نمی توانم به کس دیگری امیدی داشته باشم، باید با خودش کنار بیایم، چاره دیگری ندارم، حالا بلند شو برویم تو.

- افسانه جان، دلم خیلی گرفته، ترجیح می دهم همینجا بنشینم و اشک بریزم.
افسانه هم دلش می خواست همانجا بنشیند و بگرید، اما کوشید بر احساس درونش غلبه کند، با محبت دست نفیسه را در دست گرفت و گفت:

- خونسردیت را حفظ کن، خودت گفتی که حجت دارد می آید، پس باید خودمان را برای مبارزه با او آماده کنیم، نباید ضعف نشان دهیم، این خانه مال ماست، مال من و تو، پس باید به خاطر حفظ آن مبارزه کنیم.
افسانه میدانست که نباید به این ملاقات دل ببندد، اما در نهایت ناامیدی، این آخرین تخت پاره ای بود که میخواست چنگ بیندازد و آن را بگیرد، در واقع این آخرین تلاشی بود که میخواست برای نجات خودش و نفیسه از این نابودی کامل بنماید.

موقعی که حجت وارد سالن شد، درست مانند دفعه ی گذشته از پشت پنجره به نظاره ش پرداخت، این بار میخواست خودش و نفیسه به تنهایی با او روبرو شود، حتی ترجیح میداد نفیسه در این شکنجه گاه حضور نداشته باشد، اما نفیسه باز هم سماجت کرد و ماند.

از آن گذشته خودش از تنها ماندن با حجت وحشت داشت و ترجیح میداد خواهرش در کنارش بماند.
سعی کرد نفرت و انزجارش را از دیدن مردی که آرامش زندگی یشان را به هم زده بود پنهان نماید، اما اهل تظاهر نبود و آنچه در قلبش میگذشت کاملاً در چهره ش کاملاً هویدا بود.
حجت به محض ورود هم خشمش را احساس کرد هم انزجارش را.
با این وجود حکم به ابرو نیاورد و با خونسردی گفت:

- مرا ببخشید که مزاحم شدم، لازم دیدن برای یادای نزدیک شدن پایان مهلت خدمتتان برسم.
افسانه کوشید تا خونسردی ش را حفظ کند و به نحوی آتیش خشمش را که بیشتر زبانه میکشید خاموش نماید. سعی کرد لحن صدایش بی تفاوت باشد، اما طرز بیانش آنچه را که در قلبش میگذشت آشکار مینمود.
- خودم میدانم آقا حجت، که پنج روز بیشتر به پایان مهلت نمانده، امیدوار بودم که آمده باشید فرصت بیشتری به ما بدهید.

حجت به اعتراض گفت:

- چه حرفا میزنید افسانه خانم، من که دفعه ی قبل گفتم این آخرین مهلت است، من یا پولم را میخوام یا اجاره ی فروش خانه را.

افسانه به نفیسه نگریست که از فکر فروش خانه چهره در هم کشید بود با پاسخ داد:

باورم نمیشه که اینقدر سخت باشید، من نمیخواهم خانه را از دست بدهم، به خصوص که خواهرم به اینجا خیلی وابسته است، من و خواهرم هر دو در همین خانه متولد شدیم.

حجت بدون تعارف روی صندلی نشست و گفت:

- من حرفی ندارم، زیاد هم علاقهای به تصاحب این خانه ندارم. فکر نمیکنم فروشش آسان باشد، البته ترجیح میدم به جای تصاحب خانه پولی را که از روی دلسوزی به مادرتان قرض دادم به من برگردانید.

- اگر امکان داشت که این کار را میکردم. ولی هیچ کس حاضر نشد به ما کمک کند، یعنی نمیشود هم انتظارش را داشت، پانصد هزار تومان کم پولی نیست.

– حالا رسیدید به حرف من. منم میدانم پانصد هزار تومن پول کمی نیست، بنابراین توقع نداشته باشید بتوانم از آن صرف نظر کنم.

– من نگفتم صرف نظر کنید، فقط گفتم فرصت بدهید.

حجت به اعتراض پاسخ داد:

– نه افسانه خانم، امکان نداره، باور کنید دلم میخواد کمکتان کنم، اما امکان نداره.

افسانه با ناملدی پرسید:

– شما میگویید ما چه کنیم؟ شاید خیال دارید سر مهلت مقرر اسباب اساسیه مان را به داخل کوچه بریزید؟

– من چنین خیالی ندارم، ولی ناچارم از راه قانون برای گرفتن طلبم یا تصاحب خانه اقدام کنم، یعنی من این کار را نخواهم کرد، قانون خودش اقدام خواهد کرد.

– خواهش میکنم آقا حجت، از قانون حرف نزنید، باورم همیشه بتوانید انقدر بی انصاف باشید.

حجت با لحن تندی پاسخ داد:

– من نمیخواهم بی انصاف باشم، اما شما وادارم میکنید، این دست خط مادرتان، نگاه کنید ببینید چه نوشته.

نفیسه اشک ریزان گفت:

– روزهای آخر مادرم مشاعره ش را از دست داده بود شما بزور این نوشته را از او گرفتید.

حجت با عصبانیت گفت:

– خواهش میکنم نفیسه خانم، به من تهمت نزنید، ایرج خان و خانم دایی تان شاهد بودند که او خودش در مقابل

دریافت پول این نوشته را به من داد، طبق این دست خط اگر تا سر سال پانصد هزار تومان را به من ندهید من میتونم

خانه را در عوض بدهیش تصاحب کنم، نگاه کنید این هم امضا ایرج خان به عنوان شاهد.

افسانه بدون آنکه به آن بنگرد گفت:

– من به دست خط مادرم احترام میگذارم و نمیخواهم برخلاف آن اقدام کنم.

– حالا که به نوشته ش احترام میگذارید، پس تکلیف مرا روشن کنید.

افسانه بدون آنکه فکر کند پاسخ داد:

– فرصت بدهید من خانه را بفروشم شاید قیمتش چیزی بیشتر از پانصد هزار تومان باشد و لاقل بتوانیم با باقیمانده

ش جایی را اجاره کنیم.

نفیسه فریاد زنان میان صحبتش دوید و گفت:

– نه افسانه... نه... تو به من قول دادی که نگذاری خانه از دستمان برود.

افسانه نه تنها به خواهرش قول داده بود که نگذرد خانه از دستشان برود، بلکه حتی به خودش هم این قول داده بود

تا برای حفظ آن با حجت به مبارزه برخیزد، اما با چه وسیلهای میخواست به این مبارزه ادامه بدهد؟ با چنگ و

دندان؟ چون وسیله دیگری برای مبارزه در اختیار نداشت. اکنون دیگر افسانه کاملاً اطمینان داشت حفظ این خانه

در حد توانایی ش نمیباشد.

نفیسه فراموش کرد به خواهرش قول داده در مقابل حجت از خود ضعف نشان ندهد، یک بند اشک میریخت و فریاد

میزد و میگفت:

-این خانه ی ماست، شما حق ندارید آن را از ما بگیرید، تو به من قول دادی افسانه...قول دادی...یادت رفته....پستوی خانه، یادگاریهای پدر...به این زودی همه چیز را فراموش کردی؟

افسانه خوب به یاد داشت که مادرش یک عمر با آن یادگاریها زندگی کرد، تمام لحظات تنهائیش در همان پستوی کوچک و تاریک گذشته، آنجا هم برایش زندگی بود و هم دفن آرزو هایش. افسانه هم داشت فریاد میزد، اما صدای فریادش فقط در زوایای قلب و روحش طنین انداز بود و هیچ کس جز خودش صدایش را نمیشنید.

دست لرزانش را به طرف حجت دراز کرد:

-ممک است دست خط مادرم را ببینم؟

حجت دست نوشته را به دستش نداد، اما آن را جلوی صورتش گرفت و گفت:

-میتوانید بخوانید، میبینید که خط خودش است.

افسانه به دست خط مادرش که مطمئن بود از روی نوشته های دایی ایرج بازنویسی شده نگریست و گفت:

-راست بگوید آقا حجت، در مقابل پانصد هزار تومان که اینجا ذکر شده چقدر آن به مادرم رسیده؟

حجت سر به زیر افکند و گفت:

-البته طبیعی است که مبلغ ناچیزی از آن را به عنوان بهره ش کم کردم و بقیه را نقداً یکجا پرداخت کردم.

افسانه با سماجت تکرار کرد:

-بهره ش چقدر است آقا حجت؟

حجت سعی کرد از جواب طفره برود و گفت:

-چه فرقی میکند افسانه خانم، پولی است که رد و بدل شده، بهره آش هم همان قدر است که در آن موقع معمول بوده.

افسانه با اطمینان گفت:

-من مطمئنم ناچیز نبوده، این نانی است که دایی ایرج به دامان مادرم انداخته، من انشائش را میشناسم، این خط مادرم

است، اما متن نوشته را با اطمینان میگویم که دایی ایرج به او دیکته کرده، غیر از این است؟

-نه همانطور است که شما میگوئید، اما در هر صورت هیچ فرقی نمیکند، مهم این است که مادرتان خودش امضا کرده.

-دایم مرا به خاک سیاه نشاند و خودش را کنار کشید، ما هنوز پنج روز فرصت داریم، میخواهم از این فرصت استفاده کنم.

حجت از جا برخاست و گفت:

-باشه افسانه خانم پنج روز دیگر همدیگر را میبینیم، من مطمئنم که در این پنج روز هیچ معجزه های نخواهد

شد، خداحافظ.

فصل 14

افسانه غرورش را میدید که داشت به سرعت از بالای آن قله ی مرتفع، در سرایشی تندی میغلطید و فرود میامد. کم

کم داشت هم از خودش و هم از اطرفیانش منزجر میشد، از خودش منزجر میشد، چون برخلاف میل قلبیش به همه

ی درهای بسته مشت میکوبید. از همه ی اطرافیان من زجر میشد، چون مشت های گره کرده ش را میدیدند و صدای فرود آمدش را به روی درهای بسته خاندانشان میشنیدند، اما وجودش را نادیده می گرفتند و حتی خم به ابرو هم نمی آوردند. احساس میکرد دیگر کارهایش ارادی نیست، مانند کشتی راه گم کردهای بود که با توفان سهمگین دریا به هر طرف کشانده میشد.

بعد از ملاقات مجدد با حجت، ظرف مدت پنج روز باقی مانده از مهلت مقرر، بر خلاف میل قلبیش هر روز به دور از چشم نداره به حجره ی دایی ایرج روی می آورد و اشک ریزان از او کمک طلب میکرد، ولی این بار نه ایرج جرأتش را داشت و نه تصمیم آن را که بر خلاف میل همسرش قدمی بردارد.

در نهایت ناامیدی، تصمیم گرفت کشتی وجودش را به دست توفانهای سهمگین دریا بسپارد و همراه آن به هر طرف که باد میبرد کشانده شود. دیگر نه حوصله ی گوش کردن به ضجهها و زاریهای نفیسه را داشت و نه حوصله ی گوش کردن به نالههای دلم خودش را. افسانه فاصله ی تصوراتش را با واقعیتها احساس میکرد، آرزوهایی که یک زمان اندیشیدن به آنها قلبش را از شاد میانباشت، آنچنان دور و محو شده بود که دیگر نه آنها را به یاد می آورد و نه به آنها میانیشید.

موقعی که حجت در روز موعود به سراغش آمد، دیگر نه خیال مبارزه داشت و نه قدرت آن را، دختر رنگ پریده و افسردهای بود که بی اراده و تسلیم آماده صدور حکم ایستاده بود.

حجت با تعجب به او نگریست:

–حالتان خوب نیست؟

افسانه با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده میشد گفت:

–برای شما چه فرقی میکند که خوب باشم یا نه؟

حجت بدون توجه به پاسخش پرسید:

–پس نفیسه خانم کجاست؟

–فرستادمش منزل خاله ش، برایش تحمل این لحظهها آسان نبود، البته برای من هم آسان نیست، اما اگر او نباشد

راحت تر میتونم، تحملش کنم، به من بگوئید چقدر طول میکشد تا حکم تخلیه بگیرید؟

این اولین باری نبود که حجت با چنین صحنههای روبرو میشد، با چنین شغلی که داشت بارها برای وصول طلبهایش با

صحنههایی سخت تر و رقت بارتر از این هم روبرو شده بود. آنقدر صدای ضجه و ناله شنیده و چشمهای گریان

مشاهده کرده بود که دیگر نه دلش میسوخت و نه قلبش به رقت میامد، در زندگی به جز سگهای زرش که روز به

روز بیشتر روی هم انباشته میشد به هیچ چیز دیگری دلبستگی نداشت.

بیست سال پیش همسرش که بعد از زندگی با او، هم در حسرت داشتن فرزند و هم در حسرت برخوردار بودن از

یک رفعه نسبی، رفاهی که حجت با وجود داشتن امکانات فراوان مالی در نهایت خست، او را از آن محروم کرده

بود، میسوخت، از او جدا شد.

از آن به بعد

در تنهایی و انزوا زندگی میکرد، نه سکوت لحظات تنهایی شببهایش آزارش میداد و نه به دنبال بهانه‌های برای شکستن این سکوت بود. خودش بود و پیرزنی به نام کلثوم که با دریافت مقرری ماهانه ی مختصری برای انجام کارهای منزل به خانه ش می‌آمد.

حجت نه آنطور که وانمود میکرد دستش تنگ بود و نه احتیاجی به تصاحب این خانه و دریافت طلبش داشت و به راحتی میتوانست چند ماه دیگر به آنها فرصت دهد تا راهی برای پرداخت بدهی ایشان پیدا نمایند. اما کاری نمیشد کرد، این خصلتش بود که در مقابل مال دنیا آنطور سخت و بی گذشت باشد.

شاید اگر اجاقش کور نبود و میتوانست صاحب فرزند شود، شاید اگر نگاه محبت آمیزی بود که او را به سوی خود میخواند، آنقدر به سگهای زرش وابسته نمیشد.

اما او که جز این سگها چیز دیگری نداشت، آنچنان به آنها وابسته شده که دیگر نمیتوانست حتی قسمت کوچکی از این دارایی را گرچه همه ی دارایی افسانه و نفیسه به شمار میرفت از دست بدهد.

موقعی که افسانه نگاه سرد و بی هیچ احساسش را به صورتش دوخت، حجت ملامت و سرزنشی را که در زیر همین نگاه سرد و به ظاهر بی احساس پنهان بود مشاهده کرد و برای اولین بار بعد از گذشت سالها لرزش خفیف قلبش را احساس نمود.

وقتی او را دید که نه اشک میریخت و نه فریاد زنان به التماس میافتاد و نه مانند دفعات گذشته خیال مبارزه و ایستادگی را داشت و بی هیچ عکس العملی ساکت و مبہوت در انتظار صدور رأی نابودی همه زندگیش لحظهها را میشمرد، مانده بود مستأصل که چه کند.

احساسی که در آن لحظه به حجت دست داد برای خودش هم باور کردنی نبود، با لحن محبت آمیزی پرسید:

- خیال دارید بعد از اینکه خانه را تحویل دادید چه کنید؟

- یعنی برای شما مهم است که چه به سر ما خواهد آمد؟

حجت به جای پاسخ پرسید:

- خان دایی از شما مراقبت خواهد کرد یا نه؟

- نه من دیگر بچه م و نه نفیسه، ما احتیاج به مراقبت نداریم، من اگر فقط دو سال دیگر تحصیل میدادم دیگر احتیاج به کمک هیچکس نداشتم، اما حالا مجبورم به فکر یافتن کاری باشم تا زندگی خودم و خواهرم را اداره کنم.

از لحظهای که حجت آمده بود تا به آن لحظه، افسانه میکوشید بدون آنکه به او بنگرد پاسخ سولاتش را بدهد. نه وجودش را احساس کند نه به وجودش اهمیت دهد.

اما هر چه او سعی در نادیده گرفتن حجت میکرد، توجه حجت به او بیشتر میشد و بیشتر میکوشید تا توجه ش را به خود جلب نماید. از همان روزی که حجت به همراه ایرج خان و الهه دیدنشان آمده بود، محبت این دختر به دلش نشست و برای همین هم از دیدنش احساس گناه کرد و از شرم سر به زیر افکند. در واقع بخاطر گل روی ایرج خان نبود که راضی شد دو ماه دیگر به آنها فرصت بدهد، موقعی که صحبت وصول طلبهایش میشد برای حجت گل روی روی هیچ کس اهمیت نداشت.

آنچه که برایش اهمیت داشت بازگشت مضاعف سگهای زرش بود که به امید ازدیادش برای مدتی مجبور به جدا کردنشان از خود میگردد.

اما از همان روز به سرنوشت این دو دختر علاقه مند گردید و برای همین هم پنج روز مانده به پایان مهلت، به بهانه ی یادآوری نزدیکی موعد مقرر به سراغشان رفت. اکنون که در روز موعود در مقابلش ایستاده بود به ناگهان احساس بی کسی و بی همدمی و بی محبتی در وجودش سر به طغیان برداشت، بدون اینکه خود بداند میخواست به کسی وابسته باشد و کسی را به خود وابسته نماید، اما هنوز به درستی نمیتوانست ماهیت این احساس را تشخیص دهد، آیا این احساسش تمایل به زیستن با جنس مخالف به عنوان شریک زندگی بود یا به عنوان فرزندی که نداشت؟ بدون اینکه به احساسش فرصت دهد تا ماهیت خود را آشکار نماید گفت:

-میدانم که شما و نفیسه خانم به این خانه علاقه ی خاصی دارید، اگر بخواهید میتوانید اینجا بمانید اما... راستش میدانید من در این دنیا هیچ دلبستگی ندارم، نه زنی، نه بچه‌ای که دلم را به آنها خوش کنم، فقط خودم هستم و ثروتی که خیلی وقت است حسابش از دستم در رفته، اما جرات نمیکنم آنچه را که در قلبم میگذرد به زبان آورم، یک هفته به شما فرصت میدهم فکر کنید و تصمیم بگیرید، میدانم که نمیتوانم از شما توقع عشق و محبت را داشته باشم، ولی اگر با من ازدواج کنید خانه را دوباره به شما میبخشم و هم از شما و هم از خواهرتان نگهداری میکنم. افسانه با حوصله به حرفهایش گوش میکرد اما باز هم بدون هیچ احساسی نگاه سردش را به صورت او دوخت و پاسخش را نداد.

حجت بدون توجه به سردی نگاهش ادامه داد:

-میدانم که پیشنهادم غیر منتظر است، برای همین هم نمیخواهم الان پاسخم را بدهید، من یک هفته دیگر هم دست نگاه میدارم و برای تخلیه ی خانه اقدام نمیکنم، اگر راه دیگری به نظرتان رسید، تسلیم نظرتان هستم، اگر مرا به غلامی قبول کنید ضرر نمیکنید، خاطرتان جمع باشد. آن بار که خان دایی بدون مشورت با نادره خانم به کمک مادرتان شتافت چیزی نماده بود زندگی زیر و رو شود، نادره خانم روزگارش را سیاه میکرد و برای همین هم مادرتان را وادار کرد خانه را گرو بگذرد، پس به امید او نباش، زندگی بدون سرپناه و بدون هیچ درامدی برایتان مشکل خواهد بود.

افسانه حتی مژه بر هم نمیزد، حجت به درستی نمیدانست که او به سخنانش گوش میکند و یا اصلا آنها را نشنیده است، اما افسانه سخنانش را میشنید ولی مفهومش را درک نمیکرد، پیشنهاد حجت آنقدر برایش عجیب و دور از ذهن بود که حتی نمیخواست به آن فکر کند. دلش میخواست هر چه زودتر او غرش را گم کند و برود، تا در تنهایی و سکوت بتواند به بلایی که داشت به سرش میامد، بیاندیشد.

فصل 15

افسانه پاسخ حجت را نداد، در واقع این سالی بود که پاسخی نداشت، درست است که همه آرزوهایش بر باد رفته بود، درست است که دیگر هیچ امیدی به دوباره دیدن و دوباره همراه شدن با تیمور را نداشت، درست است که هدفها و مقصودهای زندگی جاش، همه ی ناملایمات و آرمان هایش، یکباره و باهم در صندوقچه ی کوچکی در پستوی کوچک و تاریک قلبش، درست مانند همان یادگاریهای عزیز و با ارزش مهر و موم شده در صندوقچه ای در پستوی

خانه ی مادرش، مهر و موم گردیده بود و برایش آن یادبودها و آن خاطرات به همان اندازه ارزش داشت که یادگاریهای مادرش برای او.

درست است که اکنون به خوبی میدانست که آنها از این پس فقط یادبود هایی خواهند بود از سالهای عمر گذشته ش که یک زمان همه هدف زندگی و غایت مقصودش به شمار میرفتند، اما او خیال نداشت مانند مادرش مهر آن صندوقچه را بگشاید و بر آن یادگارها اشک حسرت بریزد. او حتی یک لحظه هم به پیشنهاد حجت نیندیشید، از جا برخاست و به قصد رفتن به خانه ی خاله ش از خانه بیرون آمد.

به محض اینکه در را گشود، امیر حسین را دید که کنار در ایستاده و به او مینگرد. با تعجب پرسید:

-تو اینجا چه میکنی امیر حسین؟

امیر حسین در کنارش به راه افتاد و پاسخ داد:

-میدانستم که امروز قرار است حجت به سراغتان بیاید، آمدم بینم خیال داری چه کنی؟

-میخواهی بگویی نگران ما بودی؟

-چرا تعجب میکنی، البته که نگران بودم، آمدم بگویم اگر راضی باشی من حاضرم از تو و نفیسه نگهداری کنم.

-منظورت چیست، دایی ایرج حاضر نشد به ما کمک بکند، تو چطور میخواهی این کار را بکنی؟

-وضع من و پدر فرق میکند، او نمیتواند برخلاف میل مادرم قدمی بردارد، اما من حاضرم اگه تو اجازه بدهی خانه را از گرو در بیاورم و به نامت کنم، به شرطی که تو راضی باشی.

افسانه میان صحبتش دوید و پرسید:

-راضی باشم که چه؟

-که با من ازدواج کنی.

-فکر میکردم تو هم مثل دایی ایرج بدون اجازه مادرت آب نمیکوری.

مادرم اینطور فکر میکند، اما من خیال ندارم خودم را دربندش اسیر کنم.

-یعنی میخواهی سر به طغیان برداری و من وسیله ی خوبی برای این هدف هستم.

-نه اینطور نیست، از وقتی که تو برگشتی من به دنبال فرصت میگشتم تا با تو صحبت کنم، اما تو یا گرفتار عزاداری

بودی و یا گرفتار از گرو در آوردن خانه ت، راستش اگر برای سفر به خارج انقدر عجله نمیکردی، شاید اصلا مجبور

نمیشدی به این سفر بروی.

-چرا؟

-چون از همان موقع چشمم به دنبال بود و میخواستم پیام خواستگاریت.

با تعجب به او نگریست و گفت:

-هیچوقت با مادرت راجع به این تصمیمت صحبت کردی؟

-هنوز نه،....خواستم اول نظر خودت رو بدونم.

افسانه لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

-مرا ببخش امیر حسین، اصلا فکرشها هم نمیکردم، تو مثل برادرم هستی، ما باهم بزرگ شدیم، من از دوران گذشته، از

روزهای کودکم، با تو خاطرات مشترک زیادی دارم، امیدوارم از من نارنجی، اما راستش قبلان به کس دیگری قول

ازدواج دادم و خیال هم ندارم قولم را پس بگیرم.

با تأسف گفت:

-که اینطور..... پس کجاست؟... چرا به کمکت نمیآید؟

-او اینجا نیست و نمیتواند به کمکم بیاید، باید خودم به تنهایی این بار را از روی دوشم بردارم، از آن گذشته تو که میدانی زن دایی از اول نه از مادر من خوشش میآمد و نه از من و نفیسه، بدت نیاد امیر حسین، من میدانم این بلایی که امروز دارد به سر ما میاید تا اندازه‌های بانیش پدر و مادر تو هستند، اگر آنها بخاطر پس گرفتن طلبشان آنقدر به مادر بیمارم فشار نمی‌آوردند، مجبور نمیشد با نزول پول قرض کند، تو که میدانی دو ماه است دارم به پدرت التماس میکنم کمکم کند، حتی از او خواستم در مقابل پولی که به ما قرض میدهد خانه را خودش گرو بردارد اما زیر بار نرفت که نرفت، حالا من ماندم با مرد رباخاری که برای پس گرفتن طلبش ما را در فشار گذشته است.

امیر حسین به اعتراض گفت:

-خواهش میکنم حساب مرا از پدر و مادرم جدا کن، من نه نفوذ مادرم را روی پدرم تأیید میکنم و نه ضعف و زبونی پدرم را، آنها دارند زندگی خودشان را میکنند، اما منم میخواهم زندگی خودم را بکنم، من شاهد بودم که پدرم نه دلش میخواست پولی را که به عمه طوبی قرض داده بود، در آن موقع که او تا به آن حد به آن احتیاج داشت از او پس بگیرد و نه دلش میخواست دست کمکی را که تو سویی دراز کرده بودی پس بزندی، اما چاره‌ی دیگری نداشت.

-همه‌ی این چیزها که میگویی من میدانم، ولی دلم میخواست محبتی که در وجود دایی ایم است به نحوی مجال میافت تا خود را نشان دهد و گرنه بود و نبودنش چه تفاوتی دارد.

-این درست همان عقیده‌های است که من دارم، ولی کار پدرم از این حرفها گذشته.

افسانه به طرف کوچهای که به منزل خاله‌ش منتهی میشد اشاره کرد و گفت:

-تو هم میای برویم منزل خاله الهه؟

-نه متشکرم، من باید سری به حجره‌ی پدرم بزنم، اگر قولی که به کس دیگری داده‌ی واقعیت نداشته باشد، روی پیشنهادم فکر کن.

افسانه با محبت گفت:

-حتی اگر آن قولی که داده‌ی واقعیت نداشت دلم نمیخواست عروس زن دایی نداره بشم. خدا حافظ.

افسانه به عین میدید هر کس بخواهد به او کمک کند در مقابل متاع وجودش را طلب میکند، متاعی که آن را متعلق به شخص دیگری میدانست. در واقع اگر خانه از گرو در میامد، این متاع وجودش بود که به گرو میرفت.

فصل 16

افسانه روز سخت و پر حادثهای را پشت سر گذاشته بود، هم پیشنهاد حجت هم پیشنهاد امیر حسین برایش خارج از حد تصورش بود. از حجت انتظار همه جور برخوردی داشت جز اینکه به او پیشنهاد ازدواج دهد.

سخنانی که از زبانش شنیده بود، به قدری برایش عجیب بود و باور نکردنی بود که ترجیح میداد اصلاً به آنها نیندیشد. با وجود اینکه چند روزی بیشتر به پایان فصل تابستان باقی نمانده بود و دیگر در آن موقع ظهر نه از سنگ فرشهای حیات خانه آتیش بر میخواست و نه داغیش پاهای برهنه را میسوزاند، ولی خاله الهه طبق معمول توی ایوان نشسته بود و داشت خودش را باد میزد. موقعی که افسانه وارد حیات شد، الهه بی تابانه پرسید:

-شیری یا روباه.

-هیچکدام، بلاتکلیف، نفیسه کجاست؟

-با آفرین رفتن تو اتاقش، مثل همیشه دارو رو خودشون بستن، نمیدونم این دو تا چه حرفی با هم دارن که تمومی نداره.

-آنها هم دلشان به همین با هم بودن خوش است، غیر از خودشان کس دیگری را ندارند که دردهای دلشان را برایش بیرون بریزند.

الهه مثل همیشه از زمین و زمان مینالید، بیشتر دوست داشت شنونده باشند و به حرفهایش گوش دهند تا اینکه خودش شنونده باشد و به حرفهای دیگران گوش فرا دهد. موقعی که از او پرسید (شیری یا روباه) منتظر پاسخش نشد و شاید حتی همان پاسخ کوتاهش را هم نشنیده گرفت و شروع کرد به غورلند کردند.

افسانه به این خیال آمده بود تا دردهای دلش را در ایوان منزل خاله ش بیرون بریزد و سبک شود ولی خاله ش مجال نمیداد و یک بند زیر لب مینالید:

-بیست و چهار ساعت در رو روی خودش میننده، نه به حرف من گوش میدی، نه به حرف برادرش، آرش از دستش کلافه شده، از نفیسه بکهاه ته تشو در بیاره ببینه چه مرگشه، چی کم داره که همیشه تو خودش، دلم خوش دختر بزرگ کردم انیس و مونس هم باشه ولی اصلا انگار نه انگار که غیر از خودش کسی توی این خونه وجود داره. افسانه به زحمت توانست به میان صحبتش بدوید و بگوید:

-خوب خاله جون، جوان است. شانزده سال بیشتر ندارد، دلش میخواد با هم سن و سالهای خودش بجوشد، نفیسه هم همینطور است، اما من سر به سرش نمیگذارم.

-نفیسه مثل اون نیست، من میدونم، تازه خوبه که آرش نمیداره.

غیر از نفیسه با کسی رفت و آمد کنه .

_ خوب برای همین است که اینقدر افسرده است ، یکم آزادش بگذارید .

الهه با اعتراض گفت :

_چه حرفها میزانی ، چه معنی داره دختر هر جا دلش میخواد بره ، مگه آرش میذاره اون هر کاری دلش میخواد بکنه ، سر تو درد آوردم ، تو امدی پیش خالت که دلت وا بشه ، من دارم یه غصه رو غصهات میزارم ، حالا تو بگو کارت با این حجت از خدا بیخبر به کجا کشید ؟

افسانه آهی کشید و گفت :

_ دارد به تدریج جانم را میگیرد ، باز هم یک هفته مهلت داده .

_ و تو هم فکر میکنی از این ستون به اون ستون فرجه ، اما فایدش چیه ، اونا آدمی نیست که از پولش بگذره ، صد بار بهت گفتم جول و پلاستو جم کن با نفیسه بیا خونه خودم ، گوش نمیکنی .

_ آخه خاله جان یکی دو روز نیست .

نفیسه که آخرین جمله خواهرش را شنیده بود با نگرانی پرسید :

_چی شده افسانه ! .. منظورت این است که باید خانه را خالی کنیم ؟

هنوز نه .. مثلا یک هفته فرصت داده ا و بد از آن تا بتواند حکم تخلیه بگیرد مدتی طول میکشد ، به این سادگی هم نیست .

نفیسه اشک ریزان گفت :

_ به تدریج جانمان را خواهد گرفت ، تو چقدر تقات داری افسانه ، من دیگر خسته شدم .. نمیتونم هر روز منتظر باشم تا بیایند سراغمان و دار و ندارمان را بریزند توی کوچه .

به آرامی گفت :

_ فکرش را نکن شاید به آن جا نکشد .

نفیسه با لحن تندی پاسخ داد :

_ تو هم که مراتب وعده میدهی ، چرا نمیگویی که دیگر کاری از دست تو ساخت نیست و تکلیف خودمان را روشن کنی ، هر هفته به امید هفتهای دیگر ، هر روز به امید روز دیگر .

افسانه برای اولین بار خشمگین شد و فریاد زنان گفت :

_ مثل اینکه یادت رفته من فقط چند سال از تو بزرگ ترم ، نه تجربش را دارم و نه قدرتش را که با مرد قلدر و زورگوی مثل حجت دریفتم .

نفیسه فریاد زنان پاسخ داد :

_ میدانم که نمیتوانی ، میدانم که از عهده ات خارج است . همین را بگو و راحت کن .

افسانه خشم و سرشکستگی خواهرش را احساس کرد و از اینکه به تندی با او صحبت کرده بود پشیمان شد و با محبت گفت :

_ مرا بیکهش نفیسه ، امروز روز سختی را گذراندم و کاملاً کنترل اعصابم را از دست دادم ، مطمئن باش که میگذارم بیخانمان شویم .

خاله الهه که از زمان شروع گفتگوی دو خواهر ، به ناچار سکوت کرده بود ، دوباره رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

_ مگه من مردم که شما بیخانمان بشین ، اگه ایرج ، اگه ایرج به جای اینکه زن بگیر نمیرفت شوهر کنه . نه خواهر خدا بیمارمون زیر بار اون قرض سنگین میرفت و نه سنگینی بار این قرض رو دوش خواهرزادمون میفتد ، حالا هم معلوم نیست کدوم گوری قایم شده که خودشو نشون نمیده .

افسانه لبخند تلخی به لب آورد و گفت :

_ قایم نشده خاله جون ، یا تو حجره ش است یا در منزلش ، از کسی جز زن دایی ترس و واهمه ندارد ، خیلی راحت به من گفت بدون اجازه نادره پیشیزی از دارایش را خرج کند .

الهه ناله کنان گفت :

_ کاش پام میشکست واسعش نمیرفتم خواستگاری ، بیشتر دلم از این میسوزه که این لقمه را من براش گرفتم ، نادره دختر همسایه خودمون بود ، و من و طوبی میفکر میکردیم به جای اینکه بذاریم بریم به دختر غریبه را بگیریم اونو واش بگیریم .

افسانه پاسخ داد :

_ کاریست که شده خاله جون ، وقتی خودش راضی است تحت نفوذ زنش باشد ، چه کاری از دست ما ساخته است ؟

_ آخه دلم میسوزه ، بد از مرگ طوبی همین به دونه برادر واسم مونده

افسانه لبخند تلخی زد و گفت :

_ اما این یک برادر سال هاست که با همین شرایط زندگیش را میکند، پس کاری به کارش نداشته باشید .

الهه ناله کنان گفت :

_ این روزها هرکی به فکر خویشه ،اون موقع که شما بچه بودین یه بار خودش گفت برم بینم این خواهرهای شوهر

مرده به چیزی احتیاج دارن یا نه ؟

باز هم درد افسانه و نفیسه فراموش شده بود و الهه داشت دردهای دل پر دردش را بیرون میریخت

افسانه به نفیسه اشاره کرد و گفت :

_ بیا بریم نفیسه جان .

الهه به اعتراض گفت :

_ چرا چه خبر ؟ .. تو تازه امدی .

افسانه پاسخ داد :

_ خیلی خواستم خاله جان ،بهتر است بروم منزل با استراحت کنم .

بد از خداحافظی در را پشت سر بستند و در کنار یکدیگر به راه افتادند ،با وجود اینکه هر دو میل به گفتگو داشتند

،اما سکوت سردی مبینشان سایه افکند بود ،به نزدیک منزلشان رسیده بودند که افسانه پرسید :

_ درد آفرین چیست نفیسه ؟

_ آفرین دارد زجر میکشد ،نمیتواند بدون اجازه آرش آب بخورد ،دارد شکنجهاش میکند ،بمحض اینکه پایش را از

خانه بیرون میگذارد به تعقیبش میردزد ،در قفسی به دام افتاده که اگر از آن رها شود مستقیم به دور دستها پرواز

خواهد کرد .

فصل هفدهم

حجت باورش نمی شد که یکروز بتواند به جز سکه های زرش به چیز دیگری وابسته شود، اما از لحظه ای که نگاه محزون و مبهوت افسانه به چهره اش دوخته شد، دیگر نه می توانست تنهائیش را تحمل کند و نه سکوت حکفرما بر چهار دیواری خانه اش را.

موقعی که کلثوم ظرف غذا را در مقابلش نهاد، نه میلی به خوردن داشت و نه مزه اش را احساس می کرد، نگاه

چشمان معصوم افسانه جادویش کرده بود و با همه تلاشش نمی توانست جز به آن دو چشم سیاه به چیز دیگری

بیندیشد.

به محض اینکه به عادت همیشه پر حرفی کلثوم آغاز شد، از خودش عجب کرد که چطور توانسته تا به آن روز وجود

این زن را در خانه اش تحمل نماید.

موقعی که از ادامه صحبت با کلثوم سرباز زد و بدون آنکه مانند هر روز به سراغ گاوصندوقش برود و موجودیش را

بشمارد، به رختخواب رفت، کلثوم یقین حاصل نمود که اربابش یا بیمار است و یا بی حوصله.

اما حجت نه بیمار بود و نه بی حوصله، فقط احتیاج به تنهایی و سکوت داشت تا در آرامش به ماجرای آن روز

بیندیشد.

تا همین چند ساعت پیش فقط خودش بود و سکه های زرش، ولی اکنون آن سکه ها درخشش خود را از دست داده بود، نه از مشاهده اسکناسهای دسته شده در گاو صندوقش لذت می برد و نه میلی به ازدیاد آن داشت. دیگر به بهانه وصول طلبش نبود که می خواست به دیدن افسانه برود، بلکه فقط می خواست به طریقی توجه او را به خود جلب نماید.

فردای آن روز موقعی که می خواست به حجره اش برود بدون اینکه از خود اختیاری داشته باشد به جای اینکه به فکر کاسی باشد به فکر دلش بود و بی اراده به طرف منزل افسانه رفت، اما موقعی که می خواست زنگ در را به صدا درآورد پشیمان شد و تصمیم گرفت او را به حال خود بگذارد و قبل از پایان موعد مقرر به سراغش برود.

تمام روزهای آن هفته را افسانه به جای آنکه به پیشنهاد حجت بیندیشد به گذشته اندیشید، همراه با نوای سمفونی دانوب آبی سیلاب اشک از دیدگان فرو ریخت و با یادآوری خاطراتی که تصمیم داشت دیگر به آنها نیندیشد، لحظات تنهایی روزهایش را به شب و شبهایش را به روز رساند. نفیسه نمی توانست سرگردانی روحیش را درک کند، موقعی که اشک دیدگانش را می دید، تصور می کرد که دارد از غم از دست دادن قریب الوقوع خانه ای که هم تنها دارائیشان بود و هم تنها یادآور خاطرات تلخ و شیرین زندگی گذشته شان، می گیرد.

گرچه افسانه می دانست که حجت موفق به تصاحب آن خانه نخواهد شد و برای اینکه بتواند از راه قانونی اقدام نماید و آنها را از خانه خودشان بیرون کند، احتیاج به زمان دارد، اما نه خودش حوصله تحمل گذران لحظات سخت انتظار را داشت و نه نفیسه.

او اطمینان داشت که نفیسه نمی تواند در پیمودن این راه دشوار همراهیش نماید. زمانی که با سختی و جان کندن دقایق دشوار روزهایش را به شب می رساند، شب سخت تر و سیاه تر از راه می رسید و بر سیاهی و تیرگی قلب پر دردش می افزود.

افسانه ستاره خوشبختی اش را می دید که یک زمان آنقدر به او نزدیک شده بود که حتی با نوک انگشتانش به راحتی می توانست وجودش را لمس کند و اکنون آنقدر دور و محو گردیده بود که حتی اگر سوار بر بالهای پرنده ای تیز پرواز هم می شد نمی توانست به گرد راهش برسد.

تصمیم گرفت دیگر نه به ستاره خوشبختی بیندیشد و نه به پرواز به سوی آن. در نیمه شبی که فردایش قرار بود حجت ناقوس بدبختیش را به صدا درآورد، خسته از تلاش بیهوده برای آرمیدن، از جا برخاست و بی اراده به سوی پستوی کوچکشان رفت، به محلی که فضایش انباشته از غمهای لبریز شده ی زنی بود که در طول سالهای گذشته به تدریج در آنجا پراکنده گردیده بود.

اما نفیسه هم به همانجایی پناه آورده بود که او داشت به آنجا پناهنده می شد، در کنار همان صندوقچه ی کوچکی زانو زده بود و داشت می گریست که افسانه خیال داشت در کنارش زانو بزند و اشک از دیدگان فرو ریزد. در کنارش نشست و دست لرزانش را به روی دستش نهاد و گفت:

- تو الان باید خواب باشی عزیزم.

نفیسه سرش را بلند کرد و چشمان پر اشکش را به صورتش دوخت و پرسید:

- تو چرا نخواییدی؟

- هر چه کردم خوابم نبرد، فکر نمی کردم همان احساسی که من دارم تو هم داشته باشی.

- از اینکه مرتب از تو بپرسم خیال داری چه کنی، خسته شدم، می دانم که دیگر کاری از دستت ساخته نیست، همه

چیز نابود خواهد شد مگر نه؟

بدون اینکه اعتقادی به گفته اش داشته باشد، پاسخ داد:

- نه همه چیز... به این سادگی همه چیز نابود نخواهد شد.

- چرا... چرا... همه چیز نابود خواهد شد، دیگر هر وقت غمگین باشم نمی توانم مانند مادرم به این اطاق کوچک

پناهنده شوم، نه تنها نمی توانم به اینجا پناهنده شوم، بلکه حتی نمی توانم امیدوار باشم که سر پناهی داشته باشم.

افسانه در عین ناامیدی کوشید خواهرش را دلداری دهد و گفت:

- انقدر ناامید نباش.

نفیسه زاری کنان پاسخ داد:

- چرا اینطور شد، چرا؟!... چرا نباید حتی گوشه کوچکی از آن خوشبختی را که همه همسالانم دارند منم داشته

باشم؟

افسانه هم داشت به دنبال همان گوشه کوچک از خوشبختی گمشده اش می گشت، اما می دانست که دیگر نمی تواند

آن را بیابد، ولی دلش نمی خواست نفیسه در جستجوی خوشبختی به همان نتیجه ای برسد که او رسیده است.

شاید حق با زن دائیش بود، شاید اگر او هوای سفر به خارج و ادامه تحصیل به سرش نمی زد و مادرش زیر بار این

قرض سنگین نمی رفت اکنون مجبور نمی شدند بی خانمان شوند.

وقتش بود که نگذارد خواهرش در حسرت به دست آوردن گوشه کوچکی از خوشبختی همسالانش آه بکشد.

آن چیزی که او در آن لحظه در سر داشت درست همان چیزی بود که فکر نمی کرد هیچوقت در سر داشته باشد.

فصل هجدهم

موقعی که حجت با ناامیدی زنگ در خانه آنها را به صدا درآورد، انتظار شنیدن همه جور پاسخی را داشت، جز اینکه

افسانه به او پاسخ مثبت دهد.

او صدای زنگ در را شنید، اما از جایش تکان نخورد، نفیسه با نگرانی گفت:

- حجت است، لحظه سرنوشت ساز ما فرا رسیده.

افسانه به آرامی پاسخ داد:

- لحظه سرنوشت ساز من، نه لحظه سرنوشت ساز ما، برو در را باز کن.

نفیسه مفهوم گفته خواهرش را درک نکرد، ولی به نظرش رسید که او مشغول نبردی سخت در درون خودش می

باشد.

مردی که نفیسه در را به رویش گشود، با مردی که چند هفته پیش با

- او روبه رو شده بود تفاوت زیادی داشت، دیگر نه چهره اش خشن و پر غرور بود و نه صدایش آمرانه و پر تهدید.
- با لحن محبت آمیزی به نفیسه سلام کرد و گفت:
- این روزها زیاد مزاحم شما می شوم، مرا ببخشید.
- دلش می خواست می توانست پاسخ بدهد:
- "حق با شماست، زیاد مزاحم می شوید."
- اما خودداری کرد و پاسخش را نداد. حجب بدون تعارف به دنبالش به راه افتاد و داخل اتاق پذیرائی شد.
- افسانه زیر لب پاسخ سلامش را داد و رو به نفیسه کرد و گفت:
- می خواهم خودم تنها با آقا حجت صحبت کنم.
- نفیسه به اعتراض پاسخ داد:
- نه افسانه... ترجیح می دهم منم باشم.
- ولی افسانه به تندی گفت:
- من ترجیح می دهم که نباشی، صحبت ما کوتاه است، خواهش می کنم نفیسه.
- نفیسه عجز خواهرش را احساس کرد و خودش هم نمی دانست چرا احساس بدی سراپای وجودش را در خود گرفت و مصمم بر جای ایستاد.
- حجت که شاهد مبارزه دو خواهر با همدیگر بود، برای اینکه زودتر تکلیف خودش را روشن کرده باشد گفت:
- اشکالی ندارد افسانه خانم، خواهرتان که غریبه نیستند، بگذارید بمانند.
- افسانه پاسخش را نشنیده گرفت و گفت:
- اگر من به شما پاسخ مثبت بدهم، چه تضمینی به من می دهید؟
- موجی از شعف سراپای وجودش را فراگرفت، زبانش به لکنت افتاد، مطمئن نبود که درست شنیده باشد.
- برای اینکه او پشیمان نشود بلافاصله پاسخ داد:
- یعنی می خواهید بگوئید که قبول می کنید؟
- افسانه به تندی تکرار کرد:
- پرسیدم چه تضمینی می دهید که دیگر به دنبال تصاحب این خانه نباشید و...
- حجت به میان صحبتش دوید و گفت:
- اختیار دارید افسانه خانم، خانه مال خودتان است، نوشته مادرتان را به شما بر می گردانم، دیگر خانه در گروی من نیست، بلکه همه چیز من در گرو شماست.
- نفیسه با تعجب به خواهرش و بعد به حجت نگریست و فریاد زنان گفت:
- نه... نه... به این قیمت نه... من دیگر این خانه را نمی خواهم، به آقا حجت واگذارش کن.
- ساکت باش نفیسه، به تو گفتم که دخالت نکن.
- تو دیوانه ای، هیچ می فهمی چه کار می کنی، داری زندگیت را به تباهی می کشانی، درست است که این خانه برایمان خیلی ارزش دارد، اما نه به این قیمت، به این قیمت اصلاً نمی ارزد.
- حجت با محبت به میان صحبتش دوید و گفت:

- خیالتان راحت باشد نفیسه خانم، نمی گذارم خواهرتان چیزی از خوشبختی کم داشته باشد، خواهش می کنم سعی نکنید منصرفش کنید.

نفیسه نگاه خشمگینش را به صورت حجت دوخت و به تندی پاسخ داد:

- چرا سعی نکنم؟... خواهر فقط بیست و دو سال دارد، شما جای پدرمان هستید.

افسانه احساس کرد چیزی نمانده از هوش برود، قوایش کم کم داشت تحلیل می رفت، می ترسید اگر کمی بیشتر این بحث ادامه پیدا کند، آنچه را که داشت به سختی تحمل می کرد، دیگر نتواند تحمل نماید. به آرامی گفت:

- نفیسه در جریان نیست و برای همین هم شوکه شده، به تدریج واقعیت را خواهد پذیرفت. نفیسه فریاد زنان پرسید:

- کدام واقعیت؟... تو داری خودت را فدا می کنی، نه افسانه... نه... این خانه دیگر برایم هیچ ارزشی ندارد، اصلاً نمی خواهمش، بیا از اینجا بیرون برویم، همین الان، خواهش می کنم.

دلش می خواست می توانست دست خواهرش را بگیرد و در همان لحظه آنجا را ترک کند، اما کوشید پای اراده اش سست نشود و به تندی پاسخ داد:

- کافی است نفیسه، چه خبر شده، چرا فریاد می زنی، من می خواهم بمانم، همین جا در همین خانه، اینجا خانه ماست و خانه ما خواهد ماند، برای همین بود که اصرار کردم در این گفتگو حضور نداشته باشی، تو نمی گذاری من حرفهایم را با آقا حجت بزنم، بی خود، مرتب داد می زنی که چی؟

- که بگویم اشکهای من دلت را سوزانده، بی خوابی ها، شب زنده داری ها و ضجه هایم... نه... خیالت راحت باشد، دیگر نه گریه می کنم و نه شبها بیدار می مانم و نه به دنبال گوشه ای از خوشبختی همسالانم می گردم، منصرف شو، ارزش ندارد.

افسانه دیگر خودش نبود، نه خودش احساسی داشت و نه احساس نفیسه را درک می کرد، مسخ شده و بی حس به روی صندلی نشسته بود و دستهایش را محکم به روی دسته هایش می فشرد. به زحمت کوشید تا صدایش بلند و تحکم آمیز باشد:

- آقا حجت من از شما سئوالی کردم که پاسخش را درست ندادید، پرسیدم چه تضمینی؟ حجت پاسخ داد:

-گفتم افسانه خانم... گفتم که این خانه مال خودتان.

- تضمین دیگر چه؟...

- باز هم گفتم که هر چه دارم مال شماست، من بعد از این غیر از شما کسی را ندارم.

- من می خواهم که این خانه مال نفیسه باشد.

- چه فرقی می کند... من این خانه را به شما بر می گردانم.

- منم آن را به نفیسه می بخشم، شما که اعتراض نخواهید کرد؟

- نه شما مختارید هر بلائی می خواهید به سرش بیاورید.

- من نمی توانم خواهرم را تنها بگذارم، تا وقتی که لازم باشد می خواهم همین جا با او بمانم.

- باشد چه عیبی دارد، با اجازه شما منم به اینجا نقل مکان می کنم.

از فکر همجواری با مردی که به شدت از او نفرت داشت حالت تهوع به افسانه دست داد، اما بعد از تصمیمی که گرفته بود، این واقعیتی بود که باید می پذیرفت.

نفیسه باز هم فریاد زد و می گریست. آنموقع که داشت خانه را از دست می داد، می گریست و اکنون که داشت دوباره آنرا تصاحب می کرد باز هم می گریست.

افسانه بی طاقت شده بود و می خواست هر چه زودتر به این غائله خاتمه دهد، بدون آنکه به او بنگرد پاسخ داد:

– باشد قبول، هر کاری لازم است بکنید، فقط فعلاً مرا با خواهرم تنها بگذارید.

فصل نوزدهم

نفیسه پشیمان بود، از همه ضجه ها و زاری هایش، از همه التماسهایش به خواهرش که نگذارد خانه از دستشان برود، ملتمسانه از او می خواست که دست به این خودکشی تدریجی نزند.

به نظرش می رسید خواهرش به درستی نمی داند چه دارد به سر خودش می آورد، اما اگر او نمی دانست، نفیسه که می دانست چه دارد به سر افسانه می آید. باید جلوی او را می گرفت. قبل از اینکه دیگر دیر شده باشد. به محض اینکه حجت از جا برخاست، نفیسه هم از جا برخاست و ایستاد و در حالیکه دندانهایش را از خشم به هم می فشرد رفتنش را نظاره کرد.

همینکه حجت در را گشود و ناپدید شد، نفیسه فریاد زنان به خواهرش گفت:

میروم سراغ دایی ایرج، میروم سراغ خاله الهه، فریاد میزنم التماس میکنم، از آنها میخواهم که جلوی این دیوانگی را بگیرند، نمیگذارم این بلا را سر خودت بیاوری.

– کافی است نفیسه، انقدر داد و فریاد نزن، دایی ایرج اهمیت نمیدهد، برایش مهم نیست که چه دارد به سر ما میاید، شاید اینطوری خیالش هم راحت شود که دختر خواهرش دارد سر و سامان میگیرد و دیگر مزاحمش نخواهد شد، از دست خاله الهه هم کاری بر نمیآید. مطمئنم باش تصمیم عوض نخواهد شد، حجت مرد بدی نیست، من و تو احتیاج داریم یک نفر بالای سر ما باشد.

– چه احتیاجی داریم، بچه که نیستیم.

– نه بچه نیستیم، اما من هنوز این نیاز را احساس میکنم.

– نیاز به چی؟... به کسی که در حقمان پدري کند و یا به کسی که جای پدرت است و میخواهد شوهرت باشد.

دلش نمیخواست این کلمه را بشنود، نه دلش میخواست بشنود و نه دلش میخواست به خود بقبولاند، میدانست که اگر نفیسه یک کم دیگر سر به سرش بگذرد، عنان اختیار از کف خواهد داد و در آغوش خواهرش پناه خواهد گرفت و زاری کنان از او خواهد خواست که جلوی دیوانگیش را بگیرد. به همین جهت سر درد را بهانه کرد و گفت:

– آنقدر فریاد زادی که سرم درد گرفت، من میروم استراحت کنم.

– تو برو استراحت کن، من میخواهم به سراغ دایی ایرج بروم.

– به تو گفتم که بی فایده است، راهی که تو میروی من قبلان رفتم، حالا که دلت میخواهد میتوانی امتحان کنی.

نفیسه به گفته ش اعتنایی نکرد، او به دنبال راه گریز میگشت، راه گریز از سرنوشتی که داشت خواهرش را به دنبال میکشید.

موقعی که نفیسه با چهرهای مضطرب و پریشان وارد حجره ی دایی ش شد، آنچه که او با کلمات بریده و مقطع و در میان حق حق بی امان سینه ش بیان میکرد، برای ایرج خان و امیر حسین باور کردی نبود، به خصوص امیر حسین که هر چه میکرد آنچه را که روی داده بود باور کند، رد پیشنهاد خودش و قبول پیشنهاد حجت از طرف افسانه برایش قابل هضم نبود.

ایرج از آنچه که ما بین افسانه و امیر حسین گذشته بود اطلاعی نداشت، شاید هیچ وقت هم به خاطرش خطور نمیکرد که امکان چنین پیوندی وجود داشته باشد ولی در باورش هم نمیگنجید که یکروز افسانه بتواند تن به ازدواج با مردی دهد که سه برابر سن خودش را دارد.

بعد از اینکه نفیسه غمهای تلنبار شده در سینه ش را بیرون ریخت و ساکت شد، ایرج رو به امیر حسین کرد و گفت:
-میبینی امیر حسین سبب سرخ دارد نسیب دست چلاق میشود، حیف نیست.

زخم غرور جریحه دار شده ی امیر آنچنان عمیق بود که قدرت سخن گفتن را از او سلب کرده بود، هر چه فکر میکرد نمیتوانست دلیل رد پیشنهاد خودش و قبول پیشنهاد حجت را که هیچ تناسبی افسانه نداشت توجیه نماید.
نفیسه بیتابانه گفت:

-خواهش میکنم دایی ایرج، فکر چاره باشید، اگر افسانه خودش را میکشت بهتر بود تا دست به این خودکشی تدریجی بزند.

ایرج خان پاسخ داد:

-آخر او بچه نیست که خودش نداند دارد دست به چه کاری میزند، حتما پول و ثروت بی حساب حجت چشم عقلش را کور کرده، تو ناراحت نباش نفیسه، در عوض بعد از این مجبور نیستی بخاطر از دست دادن خانه ی پدریت اشک بریزی.

نفیسه کوشید تا خشمش را آشکار نکند و پرسید:

-دایی ایرج، یعنی شما اصلا ناراحت نیستید که افسانه دارد زن آقا حجت میشود؟ یعنی اگر دختر خودتان داشت زن آقا حجت میشد همینطور خونسرد و بی اعتنا با این مصیبت برخورد میکردید؟
ایرج به آرامی پاسخ داد:

-اشتباه نکن نفیسه، این مصیبت نیست، اگر افسانه داشت زن یک جوان آس و پاس و بی پول میشد مصیبت بود.

نفیسه این بار نکشید تا خشمش را انکار نکند و به لحن تندی پاسخ داد:

-حق با افسانه بود، بی خودی و قتم را تلف کردم، آنچه که دارد زندگی ما را به آتیش میکشد برای شما اصلا اهمیت ندارد..

ایرج دور شدن نفیسه را نظاره میکرد، امیر حسین که تا آن لحظه ساکت بود آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-سبب سرخ دارد نسیب دست چلاق میشود، اما آخر چرا؟

نفیسه داشت تجربه میاندوخت، تفاوت‌های موجود، مابین افکار و احساسات و عواطف افراد مختلف را مشاهده میکرد و به چشم میدید آنچه که داشت اتفاق میافتاد و برای او به اندازه ی همه ی زندگی ش ارزش داشت برای ایرج قابل درک نبود و یا قابل درک بود اما قابل اهمیت نبود و یا شاید هم همانطور که افسانه تصور میکرد نویدی بود برای اینکه دیگر خواهر زده‌هایش فشار بار مشکلاتشان را در حجره ی او بر زمین نخواهد گذشت.

اینطور به نظر میرسید که برداشت دایی ش از این ازدواج، همان چیزی بود که بیان میکرد و حتی ترجیح میداد دخترش الهام هم به جای ازدواج با یک جوان تهی دست با آینده‌های روشن، با پیر مرد توانگری چون حجت ازدواج نماید.

نفیسه اکنون دلیل ایجاد جراحتهای بیشمار در اطراف قلب پر آرزوی افسانه را احساس میکند. تجربهای که در آن روز نفیسه اندوخت، شاید اگر در مسیر عادی زندگی ش قرار میگرفت، سالها طول میکشید تا تجربه ش به این مرحله برسد.

موقعی که از حجره ی دایی ش خارج شد، سر خرده و دلشکسته از عکس العمل او، به دامن خاله ش پناه آورد. الهه از دیدن چهره ی پریشان و چشمان پر اشکش یقین حاصل نمود که حجت خانه را تصاحب کرده است. برای اولین بار مستمع خوبی شد و به دقت به سخنانش گوش فرا داد و بعد از اینکه نفیسه حرفهایش را زد و اشکهایش را ریخت، الهه آهی کشید و گفت:

-بیچاره افسانه.... داره خودش رو فدا میکنه، تقصیر خودته، انقدر زار زادی و سرزنشش کردی، که واسه خاطره تو نمیفهمه داره چی داره به سر خودش میاره، یادت میاد چند روز پیش توی ایوون همین خونه چی از دهنش در اومد نثارش کردی که چرا میذاره خونه از دستتون بره؟

نفیسه زاری کنان جواب داد:

-انقدر دلم را نسوزنید خاله جون، میدانم اشتباه کردم. اما حالا فقط به من بگویید چطور باید جلوی این کار را بگیرم. -نمیدانم.... فقط اون برادر بیاتفه و بی محبتم حرمت بچه های خواهر خدا بیامرزش را نگاه نمیداره و اصلا عین خیالش نیست که داره چی به سرشون میاد، از دست یه زن بی دست و پا مثل من چه کاری بر میاد، تو میخواهی من چی کار کنم، بیام بهش التماس کنم که این کار رو

نکن خب آگه راضی شدی از خر شیطون بیا پایین اونوقت بازم خونه از دستتون میره الاخون والاخون میشین اونموقع بازم تو همینجور اشک میریزی و زاری میکنی میگی خاله حالا چیکار کنم من میدونم که این دختر بیچاره همه راههارو رفته که به اینجا نکشه این دیگه آخرین تلاششه اون داره فدا میشه که تو فدا نشی.

-من این را میدانم خاله جون برای همین هم میخواهم جلوی اینکار را بگیرم.

-بی فایده س عزیزم تو نمیتونی جلوی این کارشو بگیری چون دیگه راه دیگه ای نمونده.

الهه هم درد افسانه را حس میکرد و هم درماندگیش را.

آهی کشید و ادامه داد: اون میفهمه داره چیکار میکنه تو هم اینقدر گریه زاری نکن خدا رو چی دیدی حجت د سرد و گرم روز گارو چشیده شاید بتونه افسانه رو خوشبخت کنه چی بگم که دلم پر درده آخه من درد زندگی با یه جوون بی عاطفه و سر به هوا رو کشیدم تو و آفرین اونموقع خیلی بچه بودین و نمیدونین پدر آفرین واسه اینکه بتونه بره دنبال هوای دلش چی به سر من آورد تا از دستم خلاص بشه هم از دست من و هم از دست بچه های دسته گلش

خدا میدونه چقدر اشک ریختم التماس کردم بلکه بخودش بیاد و اگه نمیتونه واسه من شوهر خوبی باشه لااقل بزاره سایه اش رو سر بچه هاش بمونه اما فایده نکرد که نکرد بعدش ما رو گذاشت و رفت بدنبال همون کسی که اونو از ما گرفت حالا سال به سال زنبابای بچه ها نمیزاره باباشون حال بچه هاشو پپرسه حالا میفهمی چی میگم نفیسه حجت عمری رو پشت سر گذاشته دیگه هوایی به سر نداره که بخواد بره به دنبالش بلکه بتونه خیلی از مشکلات شما رو هم حل کنه.

آفرین داشت از یادآوری خاطرات تلخ زندگی گذشته مادرش که خاطرات تلخ زندگی گذشته خودش هم بود اشک میریخت. نفیسه از این متعجب بود که خاله اش هم تقریباً داشت همان حرفهایی را تکرار میکرد که داییش بیان کرده بود منتها با بیان و احساس دیگر.

آنچه که از داییش بیان میکرد احساسی بود که از این ازدواج داشت اما آنچه خاله الهه بیان میکرد فقط برای این بود که میدانست دیگر نمیشود جلوی این وصلت نامانوس را گرفت و چاره ای جز این نمیدید که لااقل با این کلمات خواهر زاده در مانده اش را دلداری دهد.

فصل 21

افسانه مانند همه همسالانش آرزو داشت با لباس سفید عروسی بر سر سفره عقد بنشیند اما این در صورتی بود که داشت به ارزوهایش طلاییش جامه عمل میپوشاند ولی اکنون که به اجبار همراه زندگی مردی شد که نه از نظر سنی و نه از نظر افکار و احساسات کوچکترین وجه تشابهی با او داشت به خواست خودش بدون هیچ تشریفات این همراهی را آغاز مینمود.

درست مانند محکومی بود که انتخاب نوع شکنجه را به عهده خودش گذاشته اند و میخواست با هر جان کنندی باشد ضربات سخت و کشنده نوع شکنجه ای را که انتخاب کرده است تحمل نماید.

بعد از اینکه خطبه عقد در محضر خوانده شد حجت خوشحال از اینکه بدون آنکه مجبور باشد سر کیسه را شل کند به مراد دلش رسیده بهمراه همسرش به خانه پدری افسانه بازگشتند.

حجت بدنبال نگاه گرم و مهرآمیز همسرش میگشت تا به کمک آن خلا تنهاییش را پر کند اما افسانه خودش آنجا بود ولی افکار و احساساتش در آنجا نبود نه به او مینگریست و نه وجودش را احساس میکرد نه به دنبال ستاره بختش میگشت که داشت به سرعت در پشت ابرهای سیاه و تیره پنهان میگردد و نه بدنبال خوشبختی که هر لحظه بیشتر از لحظه پیش از او فاصله میگرفت.

حجت سرگردانی و گریز نگاهش را احساس کرد غم او به اندازه ای عمیق بود که حتی حجت با وجود موج شادی و شغفی که قلبش را به تلاطم واداشته بود آن را مشاهده میکرد.

شکنجه ای که افسانه انتخاب کرده بود بر خلاف تصورش قابل تحمل نبود. موقعی که حجت با محبت کوشید تا دستش را در دست گیرد به گوشه دیگر اتاق پناه برد و از او فاصله گرفت.

حجت با تعجب به حرکاتش نگریست و پرسید: تو از من بدت می آید اینطور نیست؟

افسانه بدون اینکه به او بنگرد پاسخ داد: پدرم اگر زنده بود هنوز 50 سالش نشده بود یعنی بیش از 10 سال از تو کوچکتر بود.

-میخواهی بگویی از من بدت می آید چون پیرم تو از من متنفری مگر نه؟
 -از تو متنفر نیستم از خودم متنفرم که تن به این ازدواج دادم تو دلیل این ازدواج را میدانی پس از من توقع محبت نداشته باش.

حجت با تعجب پرسید: از تو توقع محبت نداشته باشم؟ چرا؟!...منظورت چیست؟...من سالهاست که از که از بیمحبتی رنج میبرم اگر بدنالت آدمم اگر خواستم چند صبحی را که از عمر رفته ام باقیمانده با من همراه شوی فقط بخاطر نیازی بود که به محبت داشتم حالا چطور از من میخواهی از تو توقع محبت نداشته باشم؟

افسانه با صدای غم گرفته ای پاسخ داد: برایت متاسفم چون برای خرید متاعی که به آن نیاز داری بد کسی را انتخاب کرده ای مطمئن باش محبتی که تو میخواهی من نمیتوانم نثارت کنم وقتی پدرم مرد من فقط 12 سال داشتم و هنوز با تمام وجود نیازمند به نوازشها و محبتهایش بودم حتی سالها بعد از مرگش هم همیشه این نیاز را احساس میکردم شاید اگر میخواستی کمبود محبتی را که من سالها از آن رنج برده ام جبران کنی دستی را که به سویم دراز کرده بودی با اشتیاق میپذیرفتم اما بعنوان شریک زندگی من مرا ببخش و چنین چیزی از من نخواه.

از ابر سیاه و تیره ای که ساعتها بروی سینه پردرد افسانه در انتظار بارش باران فشار می آورد رگبار تند و بی امانش را آغاز کرد از لحظه ای که باران اشکهایش آغاز شد دیگر نمیتوانست جلوی ریزش آن را بگیرد.

حجت برای اولین بار در تمام مدت زندگی اشکی که از دیده ای فرو میریخت غمی که در سینه ای نهان بود دلش را میسوزاند و برای اولین بار قلب خالی و تهی از احساسش مالمال از احساس گردید دیگر نگاهش به افسانه نگاه ارزومند مردی نبود که بخواهد وجودش را تصاحب نماید بلکه نگاه محبت آمیز پدری بود که بخواهد غبار غم از قلب پر اندوه فرزندش بزداید.

اکنون دیگر حجت یقین حاصل نمود که در شناخت احساسی که نسبت به او داشته اشتباه کرده است.

دلش میخواست میتواندست به نحوی نوع احساسی را که در آن لحظه به او داشت آشکار نماید اما مطمئن بود که افسانه باور نخواهد کرد و نخواهد پذیرفت که او دیگر میلی به تصاحبش ندارد.

افسانه سر بزیز افکنده بود و هنوز داشت با صدای بلند میگريست حجت به آرامی بطرفش رفت موقعی که متوجه نزدیک شدنش شد سر بلند کرد و دوباره به سرعت بطرف دیگر اتاق گریخت.

حق با حجت بود بیان آنچه که در آن لحظه در قلبش میگذشت باورکردنش برای افسانه کار آسانی نبود اما حجت تصمیم داشت به نحوی احساسش را به او تفهیم نماید.

بدون اینکه دیگر سعی در نزدیک شدن به او بنماید گفت: از من نترس بلند شو افسانه بلند شو و به اتاق خواهرت برو بعد از این میتوانی همیشه شبها پیش او بخوابی.

افسانه با تعجب به او مینگریست آنچه که حجت میگفت برایش باورکردنی نبود چطور میشد باور کرد که حجت نخواهد از حق قانونیش استفاده کند چطور ممکن است راضی شود به این سادگی او را به حال خودش رها نماید.

حجت تعجبش را احساس کرد و گفت: تعجب نکن افسانه مرا ببخش که بخاطر بدهی مادرت بر خلاف میل قلبیت وادارت کردم که به عقدم در آیی از این لحظه به بعد تو ازادی میدانم کار درستی نیست که شب عروسی ترکت کنم و بروم برای اینکه بدنام نشوی همینجا میمانم.

افسانه مفهوم کلماتش را درک نمی‌کرد چطور میشد باور کرد مرد رباخواری که یک عمر با شکستن دلها و تصاحب مایملک ناچیز بدهکاران در مانده و مستاصل زندگی کرده است دست به چنین عملی بزند. با ناباوری پرسید: می‌خواهی بگویی که دیگر ناچار نیستم همسرت باشم؟!

آهی کشید و پاسخ داد: همینطور است دیگر نمی‌خواهم همسر باشی آنچه که من از تو می‌خواهم شاید توقع زیادی باشد اما در قبول و یا رد آن مختاری دلم می‌خواهد بگذاری بجای پدرت سایه ام بر سرت باشد هم بر سر تو و هم بر سر خواهرت و همینجا نزد شما بمانم.

حجت دلبستگی به مال دنیا را از دست داده بود دلش می‌خواست آنچه که داشت متعلق به او باشد. مردی که اجاقش کور بود و نمیتوانست فرزندی داشته باشد بعد از گذشت سالها اکنون از دردی رنج میزد که ان درد را همیشه با خود داشت ولی هیچوقت سوزش زخمش باعث آزارش نمیشد و آن چنان نعمت بینیزی از مال دنیا وجودش را سرشار از لذت نموده بود که دیگر هیچ نیاز دیگری را احساس نمی‌کرد. در آن لحظه فقط نیاز به چیزی داشت که سالها خود را بی نیاز از آن میدانست و جز نیاز به مال دنیا هیچ نیاز دیگری در وجودش نبود.

با بی صبری چشم به دهانش دوخته بود و در انتظار شنیدن پاسخش لحظه ها را می‌شمرد. اما بهمان اندازه که تغییر ماهیت این احساس برای خودش عجیب بود برای افسانه هم باور کردنش کار آسانی نبود. ناباورانه نگاهش کرد و گفت: باورم نمیشود درست فهمیده باشم چه می‌گویی اما اگر درست منظورت را درک کرده باشم میتوانی همینجا بمانی از دواج من با تو بر خلاف میل نفیسه بود میدانم که اکنون چقدر افسرده و غمگین است. -پس بلند شو زودتر به نزدش برو شاید اگر حقیقت را بداند آرام گیرد اما فعلا بهتر است این مسئله رازی باشد بین من و تو و نفیسه فکر نمیکنی اینطور بهتر باشد؟

افسانه برای اولین بار از لحظه آشنایی نگاهش را به از او ندزدید و به دقت به او نگریست اینبار نگاهش سرد و خالی از احساس نبود شاید اگر حجت به عمق دیدگانش مینگریست بارقه هایی از محبت را که داشت در آن جوانه میزد مشاهده مینمود.

فصل 22

افسانه در طی مسیر زندگیش به بیراهه افتاده و از جاده اصلی منحرف شده بود و بدنبال یافتن مسیر درست دست و پا زنان تلاش میکرد بیشتر از جاده اصلی فاصله میگرفت و بیشتر به این حقیقت واقف میگردد که راه بازگشت بسته است.

از آن روز که در ظاهر به عقد حجت در آمد و در اصل حجت او را به فرزندی پذیرفت بر خلاف تصور حجت غمی که در دلش لانه کرده بود در دلش باقی ماند با وجود اینکه هم خودش و هم خواهرش از رفاه کامل برخوردار بودند و همه آنچه که حجت داشت متعلق به افسانه بود هیچ چیز راضی و قانعش نمی‌کرد. درست است که حجت از همان شب خود در بندش اسیر شد ولی او را از خود رها نکرد درست که افسانه میتوانست به عشقی که به تیمور داشت وفادار بماند اما نام حجت ورق دوم شناسنامه اش را سیاه کرده بود و با هیچ وسیله ای نمیتوانست این سند مهم را انکار نماید.

واقعیتی که چون رازی سر به مهر مابین او و نفیسه و حجت وجود داشت از چشم دیگران پنهان ماند حتی الهه و ایرج خان هم او را همسر قانونی حجت میدانستند. در واقع همسر قانونی هم بود و از روز همان عقد کنان به اتفاق کلثوم بخانه آنها نقل مکان نمود و اختیار کلیه داراییش را به دست او سپرد.

هنوز چند هفته از اقامتش در آنجا نگذشته بود که به فکر تعمیر اساسی خانه مورد علاقه همسرش افتاد و با وجود اینکه میدانست برای تعمیر این ساختمان مبلغ قابل توجهی را از دست خواهد داد اما دیگر اهمیت نمیداد آنچه که برایش اهمیت داشت این بود که شاید به این وسیله بتواند محبت افسانه را که بدست آوردنش به اندازه همه داراییش ارزش داشت بدست آورد.

به همین جهت کلثوم در آنجا ماندنی شد و حجت به اتفاق افسانه و نفیسه موقتاً بخانه سابق حجت منتقل شدند. کلثوم که از سالها پیش حتی قبل از جدایی از همسر اولش در آن خانه خدمت میکرد و به خصوصیات اخلاقیش اشنایی کامل داشت با تعجب به تغییر رفتارش مینگریست.

صفیه خواهر حجت که تا همین چند ماه پیش خود را وارث ثروت بیکران برادرش میدانست اکنون ناباورانه داشت مرگ ارزوهای طلایش را به چشم میدید و بدور از چشم او میکوشید تا از طریق کلثوم از وقایعی که در آن خانه میگذشت مطلع شود.

کلثوم که زن حراف و ساده دلی بود، بدون اینکه از منظور صفیه برای این کنجکاوی اطلاعی داشته باشد، کلیه ی وقایعی را که در آنجا میگذشت به اطلاعش میرساند.

موقعی که کدام با حرارت جریان تعمیر خانه را به او اطلاع داد، در مقابل چشمان حیرت زده ی صفیه از شنیدن خبر ولخرجی برادرش اضافه کرد:

-اینکه چیزی نیست، آقا دیگه اختیار مال و داریشو نداره، یعنی خودش نمیخواد داشته باشه، هر چی که از قبل داشته و هر چی که حالا درمیاره دو دستی تقدیم خانم میکنه و هر وقت که لازم باشه ازش پول تو جیبی میگیره. صفیه از شدت حسادت نمیتوانست در جای خود آرام گیرد و با قدمهای تند و شتاب زده طول و عرض اتاق را میپیمود و بی جهت به دور خودش میچرخید گفت:

-سر پیری معرکه گیری، آن موقع که جوان بود به دنبال هوای دلش نرفت، به خاطر صنار، سه شاهی روزگار زن بدبختش رو سیاه کرد و آنقدر به او سخت گرفت که عطای زندگی با او را به لقایش بخشید و پی کار خودش رفت. معلوم نیست این دختره ی فرنگ رفته چه سحر و جادویی در کارش است که حجت غلام حلقه به گوشش شده است.

-راستش خانوم جون یه چیزی بهتون بگم، اما به روی آقا نیارین که میدونین، افسانه خانم از وقتی که زن آقا شده با خواهرش نفیسه تو یه اتاق میخوابه.

صفیه یکه ای خورد و ایستد و با تعجب گفت:

-یعنی چی،... این چه جور زن گرفتن است، باورم نمیشود.

-خوب منم اولش باورم نمیشد خانم جان.

صفیه کمی فکر کرد و گفت:

-یعنی میخواهی بگویی این دختر زن حجت شده که اختیار مال و ثروتش را به دست بگیرد و بردار بیچاره ی از همه جا بی خبرم دار و ندارش را به او میبخشد، تا بلکه بالاخره راضی شود شوهرش را به اتاقش راه دهد؟

کلثوم دستپاچه شد و پاسخ داد:

– من اینو نگفتم خانم جان، من اصلا نمیدونم چه خبره، اما شاید یه خبرایی باشه. من دیگه تو این خونه اختیاری ندارم و به دستور آقا گوش به فرمان خانم هستم، اما نمیدونم چرا خانم هیچ وقت خوشحال نیست، هیچ وقتم ندیدم شاد باشه و خنده به لبش بیاد، همیشه تو فکره.

صفیه به شدت کنجکاو شده بود و میخواست هر طور شده از کار زن برادرش سر درورد، رو به کلثوم کرد و گفت: – حواست رو جمع کن کلثوم، باید هر طور شده سر از کار خانمت دریاوری. من میخوام بدانم توی آن خانه چه خبر است و چرا برادرم انقدر خام شده و اصلا چه بلایی سرش آمده که خودش هم نمیداند دارد چه کار میکند. به محض اینکه کلوسم از صفیه جدا شد، از پر حرفی ش پشیمان گردید، افسانه زن خوب و مهربانی بود و بعد از ازدواج با آقایش همیشه به او محبت میکرد و نمیگذاشت از نظر مادی، به او سخت بگذرد، ولی حرفهایی که نباید زده شود، زده شده بود و دیگر نمیتوانست آنها را از ذهن صفیه پاک کند، اما ثروتی که در اثر خرج نکردن و روی هم انباشتن، روز به روز بر حجمش افزوده میشد و درخشش آن از دور دیدگان صفیه را کور میکرد، برای افسانه کوچکتین ارزشی نداشت، نه در فکر تصاحبش بود و نه به فکر بر باد دادنش.

بین افکاری که او در سر داشت با افکاری که صفیه و کلثوم میپنداشتند که در سر دارد، فرسنگها فاصله بود. اکنون افسانه آزاد بود تا قفل صندوقچه ی مهر و موم شده در گوشه ی قلبش را بگشاید و هم به احساسات و عواطفش و هم به خاطراتش که قبلان خیال داشت آنها را برای همیشه در گوشه ی آن جعبه کوچک، مدفون نماید، مجال جلوه گری دهد. به تیمور بیاندیشد و جوانهای امید و آرزوهایش را که در آستانه ی خشک شدن بود، از خشک سالی نجات دهد، اما به درستی نمیدانست آیا هنوز این حق را دارد که به تیمور بیاندیشد و به احساسی که به او داشت، مجال خودنمایی بدهد، یا نه.

فصل 23

به همان اندازه که تیمور از افسانه دور بود، به همان اندازه هم از گرفتاریها و مشکلاتی که از لحظه ی بازگشت به ایران از هر طرف احاطه ش کرده و داشت زندگیش را به آتیش میکشید، بی اطلاع بود. نه فشار بار مشکلات را به روی شانهایش مشاهده میکرد و نه صدای فریادهای دردش را میشنید، فقط از دوریش رنج میبرد و نمیتوانست به زندگی عادی ادامه بدهد. درست است که هر روز باری از کتاب را زیر بغل میگرفت و روانه ی دانشگاه میشد، ولی نه در سر کلاس درس میتوانست حواسش را به آنچه که باید میاموخت متمرکز نماید و نه در محل کارش دل به کار میداد. هوای افسانه را داشت و هر چند هفته یک بار مقداری از درآمد ماهیانه ش را بابت تماس تلفنی با او میپرداخت.

بعد از آخرین تلفنش به ایران که افسانه از او خواست، چون ممکن است چند روز دیگر مجبور به ترک آن خانه شوند، دیگر با او تماس نگیرد، چیزی نمانده بود که تیمور هم مانند او راهی ایران شود، اما عشقی که به ادامه ی تحصیل و دریافت دانشنامه ش داشت، نیروی اراده ش را در هم شکست.

عشق تیمور به او، در مقابل قدرت عشق، به بنیان نهادن پایههای زندگی آینده ش که در تصورش بنیان زندگی مشترک آینده ی آن دو بود مقاومت نمود و پای رفتنش را سست کرد.

تیمور به آشیانه باز نگشت و در میان ماندنی شد و به امید لحظهای نشست که شاید معجزه شود و افسانه بتواند به آشیانه باز گردد.

تیمور داشت آرزو میکرد که افسانه مجبور نشود خانه ی پدریش را از دست بدهد. او این آرزو را میکرد و نه میدانست که به همین زودی به آرزویش رسیده و نه از قیمتی که افسانه برای رسیدن به این آرزوی او پرداخته است اطلاع داشت.

در جان کندن لحظات سخت انتظار، هیچ دشنهای برای کشتن آن دقایق دیر گذر، کاری تر از یادآوری خاطراتش نبود، خاطره ی گریز افسانه از سالن رقص و بعد از آن خاطره ی گردش روز یکشنبهای که با او و چند نفر از همکلاسی هایشان به بیرون از شهر رفته بودند و موقع عبور از جلوی تاکستان، افسانه فریادی از شوق کشید و گفت: -خدای من، برگ مو. و بعد آنها را تشویق کرد که در کندن درخت برگ درخت کمکش کنند. آنها با تعجب به این هوشش مینگریستند و برایشان ذوق و شوقی که او برای کندن برگها از خود نشان میداد عجیب و تا حدی مضحک به نظر میرسید. می رسید.

موقعی که افسانه تعجبشان را مشاهده نمود گفت:

- ما در مملکت خودمان از این برگها غذای لذیذی درست می کنیم.

و بعد از آنها دعوت کرد که فردای آن روز برای خوردن غذای تهیه شده از این برگها به خانه اش بیایند.

البته هیچکدام از آنها جرأت شرکت در این مهمانی و خوردن غذائی که از برگ درخت مسموم تهیه شده بود را نداشتند و فقط فردای روز مهمانی مرتب زنگ تلفن به صدا در می آمد و می خواستند مطمئن شوند که آنها در اثر خوردن آن برگها مسموم نشده اند.

ایکاش می توانست زندگی را در همان لحظات متوقف سازد، اما همه لحظات عمر گذشته که اکنون از یادآوری شیرینش آه می کشید، همان لحظاتی بودند که یکزمان آرزو می کرد زودتر بگذرند و با گذشتنش عمر رفته را می شمرد و به سرعت از دقایق عمر مانده بر می داشت و بر عمر رفته می افزود. هر روز بعد از بازگشت از محل کارش با سکه هایی که به زحمت به روی هم انباشته نموده بود داخل باجه تلفن می شد و به امید اینکه بتواند با افسانه تماس بگیرد به گرفتن شماره می پرداخت اما خانه در دست تعمیر بود و هیچکس گوشی را بر نمی داشت.

تیمور ناامیدانه تصمیم گرفت آنقدر به خانه سابق افسانه زنگ بزند، تا بالاخره یک نفر پیدا شود که گوشی را بردارد و پاسخش را بدهد که چه به سر ساکنان قبلی خانه آمده است.

درست در روزی که خانه آماده سکونت شد، بعد از چیدن وسائل و آماده نمودنش برای بازگشت اهالی منزل، به محض اینکه کلثوم تلفن را وصل کرد، زنگ آن به صدا درآمد و تیمور بعد از دو ماه سماجت آنچه را که می خواست بداند، دانست.

کلثوم در پاسه تیمور که گفت:

- افسانه خانم.

گفت:

- با افسانه خانوم کار دارین؟ اینجا نیستن آقا.

- پس کجا هستن؟
 - خونه آقا حجت، آقا حجت واسه خاطر خانوم خونه رو تعمیر کردن، خانوم هم با نفیسه خانوم رفتن خونه سابق آقا، حالا تعمیرش تموم شده، قراره فردا برگردن خونه خودشون.
 - مگر خانه گرو نبود؟
 - چرا بود، اما در گرو خود آقا حجت، حالا دیگه همه چیز آقا در گرو افسانه خانومه.
 تیمور با تعجب پرسید:
 - آقا حجت دیگر کیست؟!
 - شوهر افسانه خانوم... شما کی هستین، به خانوم بگم کی زنگ زد؟
 تیمور به سئوالش پاسخی نداد، با دستی لرزان گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و از باجه بیرون آمد.
 قدمه‌هایش پیش نمی رفت حرفهای کلثوم برایش باورکردنی نبود، یعنی ممکن است به خاطر یک خانه قدیمی و کم ارزش، افسانه هم تیمور و هم همه آرمانها و آرزوهایش را به دست فراموشی سپرده باشد و یا شاید هم آرزوهای طلائییش را در میان سکه های طلای پیرمرد رباخواری که زندگی آنها را به بن بست کشانده بود جستجو می کرد.
 به کنار کانال دانوب رسید و ایستاد، اما دیگر نه منظره زیبای رودخانه و نه آوای سمفونی دانوب آبی و نه یادآوری خاطره ی تاکستان و چیدن برگ مو، هیچکدام شکوه و جلوه ای برایش نداشت.
 آرزو کرد ایکاش برگ درختی که آن روز خورده بودند مسموم بود و هر دو را می کشت، تا امروز مجبور نباشد بر مزار آرزوهای بر باد رفته اش اشک حسرت بریزد.

فصل بیست و چهارم

از وقتی حجت تغییر رفتار داد و به جای اینکه به دنبال به دست آوردن و روی هم انباشتن سکه های زرش باشد، به دنبال به دست آوردن و روی هم انباشتن ذرات محبت افسانه بود، کم کم افسانه هم تغییر رفتار داد و به جای آنکه وجود حجت را نادیده گیرد و او را به هیچ شمارد، محبتهایش را احساس کرد و آن را پذیرفت.
 در روزهای اول با هم زیستن در یک خانه و در زیر یک سقف افسانه از حجت واهمه داشت و به درستی نمی توانست ماهیت محبتی را که او ابراز می کرد تشخیص دهد و باور کند در آنچه که حجت به آن تظاهر می کرد، صادق می باشد و احساساتی که آشکار می نمود، همان احساسی باشد که در دل داشت.
 بعد از اینکه حجت در مقابل چشمان حیرت زده و ناباور اطرافیان همه دارائیش را به افسانه سپرد و بعد از اینکه خانه مورد علاقه اش را که از مدتها پیش آرزوی تعمیرش را داشت، تعمیر کرد، کم کم افسانه به او وابسته شد و دیگر نه تنها وجودش را نادیده نمی گرفت بلکه آن را احساس هم می کرد.
 ولی این دلیل نمی شد که افسانه به دنبال راهی برای گسستن پیوند صوری که با حجت بسته بود نباشد، گرچه به خوبی می دانست که حتی گسستن این پیوند هم نمی تواند نام حجت را از صفحه دوم شناسنامه اش پاک کند و با

وجود اینکه در واقع او هیچوقت همسر حجت نبود، اما از نظر همه اطرافیانش به غیر از نفیسه، همسر او محسوب می شد.

حجت در گسستن این پیوند نه تنها عجله ای نداشت، بلکه اصلاً به فکر آن هم نبود و به نظرش می رسید برای اینکه بتواند افسانه را برای خود حفظ کند چاره ای جز این ندارد که او در ظاهر همسرش باقی بماند.

گرچه افسانه آنچه را که در دل داشت به زبان نمی آورد، اما حجت می دانست که او به دنبال راه گریز می گردد.

موقعی که خانه تعمیر شد و آنها دوباره به آنجا بازگشتند افسانه این امید را داشت که بتواند به طریقی با تیمور

تماس گیرد و حوادثی را که در این مدت برایش اتفاق افتاده است، برایش حلای نماید.

افسانه گوش به زنگ، زنگ تلفن بود، غافل از اینکه زنگ سرنوشتش قبل از بازگشت مجدد او به خانه به صدا

درآمده ولی کلثوم که از اهمیت این زنگ بی خبر بود فراموش کرده در مورد آن با او سخن گوید.

ماهها در بی خبری از تیمور گذشت، افسانه در انتظار تماس تیمور لحظه ها را می شمرد، اما خودش هم نمی دانست

اگر او تماس بگیرد، چطور می تواند حوادثی را که اتفاق افتاده برایش توجیه نماید، مطمئن بود که تیمور باور نخواهد کرد و او را نخواهد پذیرفت.

از کاری که کرده بود پشیمان شد، خانه ای که برای حفظ آن این محنت را به جان خریده بود، دیگر برایش آن

ارزشی را که باید داشته باشد، نداشت.

او با حفظ آن خانه می خواست خاطره هایش را برای خود حفظ کند، اما اکنون می دید که با این کارش دارد خاطره

هایش را به نابودی می کشاند.

برخلاف افسانه، نفیسه در این خانه شاد بود و بدون توجه به زخم دل خواهرش، هم زندگیش را می کرد و هم از

زندگیش لذت می برد.

صفیه که جز برادرش کسی را نداشت و قبل از ازدواج او با افسانه لااقل هفته ای یکبار به دیدنش می آمد، بعد از

ازدواج مجدد حجت کمتر به آنجا رفت و آمد می کرد، اما در عوض می کوشید تا از هر فرصتی برای اینکه از طریق

کلثوم از آنچه که در آن خانه می گذشت مطلع شود، استفاده نماید. با وجود اینکه کلثوم تصمیم گرفته بود او را در

جریان وقایعی که در آنجا می گذشت قرار ندهد، اما نتوانست این واقعیت را از او پنهان کند که هنوز خانمش در

اطاق خواهرش می خوابد.

بالاخره صفیه طاقت نیاورد و یک روز که حجت به تنهایی به دیدنش آمده بود گفت:

– شنیده ام که زنت شبها توی اطاق خواهرش می خوابد. این چه جور زن گرفتن است داداش؟

حجت یکه ای خورد و پاسخ داد:

– تو که می دانی من شبها چقدر خُر و پُف می کنم، افسانه خوابش خیلی سبک است و نمی تواند با آن سر و صداهائی

که من راه می اندازم خواب راحتی داشته باشد، خودم پیشنهاد کردم که با خواهرش بخوابد.

صفیه ناباورانه پرسید:

– فقط همین؟

حجت به تندی پاسخ داد:

– خوب که چی؟... منظور چیست؟ اصلاً چه کسی این مزخرفات را به تو گفته؟، معلوم می شود بدون اینکه بدانم

توی خانه ام جاسوس دارم.

- وقتی می بینم برادر بیچاره ام خودش را آلت دست یک دختر جوان اما خیلی زرنگ کرده، ناچارم توی آن خانه جاسوس داشته باشم، تو که آنقدر خام نبودی داداش.

حجت پرخاش کنان پاسخ داد:

- من خام نیستم خواهر، تو هم بهتر است به جای اینکه در زندگی من جاسوسی کنی و برایم دل بسوزانی به فکر زندگی خودت باشی.

- تو برادر منی و زندگی تو زندگی من هم هست.

حجت پوزخندی زد و گفت:

- از کی تا حالا اینقدر عزیز شده ام، آن موقع که زن نگرفته بودم برای تنهائیم دل نمی سوزاندی، حالا که زن دارم و احتیاج به دلسوزی ندارم چرا دلت می سوزد؟

حجت علت سوزش دل خواهرش را می دانست، اما نمی خواست آن را به زبان آورد.

یک زمان خودش هم مانند صفیه به این فکر بود که بعد از مرگش خواهرش وارث ثروت هنگفتش خواهد شد، اما اکنون اطمینان داشت دیناری از آن را برای او نخواهد گذاشت و همه ی آنچه را که داشت به افسانه خواهد بخشید.

صفیه سرزنش کنان گفت:

- داداش فکر نمی کنی این زن به جای دختری است و به هوای مال و ثروت زن تو شده، مثل اینکه یادت رفته چند سال داری، چه کسی می تواند باور کند یک دختر بیست و دو ساله به خاطر وجود خودت قبول کرده زنت بشود.

حجت دلش می خواست می توانست پاسخ دهد در واقع جای دخترم هم هست، اما نمی خواست حس کنجکاویش را تحریک کند و وادارش نماید برای دانستن واقعیت پافشاری بیشتری نماید.

فصل بیست و پنجم

تیمور فرسنگها به دور از افسانه، هم درسش را می خواند و هم زندگیش را می کرد. دیگر نه سودای افسانه را در سر داشت و نه اندیشیدن به او تمام لحظات زندگیش را به خود اختصاص می داد، نه انتظاری داشت که برای کشتن لحظاتی با نیش خنجر خاطره ها به جنگش بشتابد و نه آرزویی که برای رسیدن به آن با دیگر خواسته هایش به مبارزه برخیزد.

تنها سودائی که در سر داشت این بود که هر چه زودتر دانشنامه اش را بگیرد و به وطنش بازگردد.

افسانه هم فرسنگها به دور از تیمور داشت زندگیش را می کرد، اما برخلاف تیمور اندیشیدن به او تمام لحظات زندگیش را به خود اختصاص داده بود.

موقعی که نفیسه دیپلمش را گرفت و خانه نشین شد، افسانه امیدوار بود که هر چه زودتر بتواند خواهرش را شوهر دهد و به طریقی حجت را وادار نماید تا قفل زنجیزی را که به دست و پایش بسته بگشاید و آزادش نماید، تا او بتواند برای ادامه تحصیلاتش به وین بازگردد.

برای او بازگشت به وین و ادامه تحصیل، نوید بازیافتن تیمور را می داد، اما تا وقتی که نفیسه سر و سامان نمی گرفت، نمی توانست چنین سودائی به سر داشته باشد.

افسانه ناباورانه مشاهده می کرد از وقتی که ظاهرأ همسر حجت شده، دیگر در خانه زن دائیش به رویشان بسته نیست، نادره با روی باز از آنها استقبال می کد و از هر فرصتی برای رفت و آمد با حجت و همسرش استفاده می نمود، محبتی که اگر بعد از فوت مادرش فقط گوشه ای از آن نثار او و نفیسه می گردید، افسانه مجبور نمی شد همه زندگیش را به قمار بگذارد.

اکنون او دیگر نیازی به این محبت نداشت، اما درست از زمانی که او دیگر این نیاز را احساس نمی کرد، آنها آن را احساس می کردند و به رفت و آمدشان ادامه می دادند.

اما امیرحسین، بعد از آن روز که از نفیسه خبر ازدواج قریب الوقوع افسانه با حجت را شنید، دیگر حاضر نشد با او روبرو شود و چند ماه بعد از عروسی آنها، امیرحسین هم با دختری که مادرش برایش در نظر گرفته بود، ازدواج کرد. الهه برخلاف خانواده برادرش، معیار محبتش به افسانه و نفیسه با سکه های زر محک زده نمی شد، خواهر زاده هایش را دوست می داشت و از هر فرصتی برای نشان دادن محبتش به آنها استفاده می کرد.

نفیسه و آفرین مانند سابق اکثر اوقاتشان را با هم می گذراندند یک روز موقعی که آفرین به دیدنشان آمده بود موقع خداحافظی افسانه احساس کرد که چشمانش از شدت گریه سرخ شده است، با تعجب از نفیسه پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ مثل اینکه آفرین زیاد سر حال نبود؟

نفیسه با تائر پاسخ داد:

-آرش میخواهد شوهرش بدهد، ولی آفرین راضی نیست و مقاومت میکند.

-که اینطور... خاله الهه چی؟ او هم مخالف این ازدواج است یا نه؟

نفیسه آهی کشید و پاسخ داد:

-تو که میدانی خاله الهه همیشه طرف پسرش است، مردی که آنها برایش انتخاب کرده اند از دوستان خود آرش است.

-ایرادش چیست که آفرین قبول نکرده؟

-راستش از وقتی که خاله الهه از شوهرش جدا شده، آرش همیشه کوشیده تا آفرین را تحت نفوذ خودش داشته باشد، آفرین به دنبال وسیلهای است تا بندهایی را که آرش به دست و پایش بسته پاره کند و بگریزد و آرش به دنبال وسیلهای میگردد تا به کمک آن، این بندها را محکم تر ببندد.

افسانه پرسید: -آفرین کسی را زیر سر دارد؟

-تا آن جایی که من میدانم نه، البته دلش میخواهد هر چه زودتر شوهر کند و از دست سخت گیریهای برادرش و پشت چشم نازک کردنهای زن برادرش خلاص شود.

افسانه با تعجب پرسید:

-مگر لطیفه برایش پشت چشم نازک میکند؟ من نمیدانستم.

-من هم نمیدانستم، اما رفکین این طور فکر میکند بیشتر این لطیفه است که به شوهرش فشار میآورد تا زودتر آفرین را شوهر دهند. از وقتی آرش زن گرفته در اثر تحریک زنش بیشتر به دست و پای آفرین میپیچد و سر به سرش میگذرد.

افسانه با تاجر گفت:

-بیچاره آفرین... با این حرفهایی که تو میزانی به نظر من هر چه زود تر شوهر کند، بهتر است.
-من هم همین فکر را میکنم، البته عقیده ی آفرین هم همین است، اما خیال ندارد زن مردی که برادرش انتخاب کرده بشود. امروز اشک ریزان به من گفت که هرگز زیر بار این ازدواج تحمیلی نخواهد رفت.
-پس این روزها نباید زیاد دور و بر خاله الهه پلکید، میتونم مجسم کنم که الان چقدر کلافه است.
-تقصیر خودش است، نباید اختیار دخترش را به دست آرش و زنش میداد، آفرین که بچه نیست، چرا نباید از خودش اختیاری داشته باشد.

افسانه به تندی گفت:

-ساکت... تو که درد خاله الهه را نمیدانی، پس بیخود در موردش اینطور قضاوت نکن. مقی که پدر آفرین به دنبال هوای دلش رفت، او فقط پنج سال داشت و همین آرش که حالا آقا بالا سر همه ی آنها شده پانزده سال بیشتر نداشت، خاله برای اینکه آنها به ثمر، من میدانم که هیچ کس کمکش نکرد، نه شوهر از خدا بی خبرش که از همان روز که ترکشان کرد وجودشان را از یاد برد و نه دایی ایرج که میدانست خواهرش نیز به کمک دارد.
نیازی که خاله ش به کمک برادرش داشت نیازی را که آنها یک زمان به کمک دایشان داشتن به یاد نفیسه آورد، همان نیازی که اگر برآورده میشد خواهرش مجبور نمیشد جوانیش را در گروی زندگی با مردی بگذرد که نه میتوانست همسرش باشد و نه میخواست دیگران به این واقعیت که او همسرش نیست واقف گردند.

فصل 26

افسانه احساس میکرد حجت دیگر آن شور و حال سابق را ندارد، غروبها موقعی که حجره را میبست و به خانه باز میگشت، بلافاصله بعد از خوردن غذا، به جای آنکه چون شبهای گذشته با افسانه و نفیسه به گفتگو نشیند، هنوز سفره را جمع نکرده بودند که کسالت را بهانه میکرد و به اتاقش میرفت و میخوابید.
صبحها با احساس کسالت و با زحمت از خواب بر میخواست و تمایلی به رفتن به حجره و انجام کار روزانه نداشت. تصور افسانه این بود که این کسالت موقتی است و به زودی او حال عادی خود را باز خواهد یافت.
شروع بیماری حجت درست مصادف با زمانی بود که آفرین مبارزه ی سختی را برای فرار از ازدواج تحمیلی با خانواده ش آغاز کرده بود، آرش برای اینکه او را وادار کند که تن به خسته ش دهد با شدت بیشتری رفت و آمدش را کنترل میکرد و حتی به او اجازه نمیداد برای دیدن نفیسه به خانه ی آنها برود.
نفیسه درد و رنج آفرین را احساس میکرد و با وابستگی شدیدی که بین آنها وجود داشت بدون آنکه با او باشد از غمش غمگین میشد و با یادآوری چشمان گریانش، مردمک دیدگانش در دریایی از اشک غوطه ور میگردد.

در غروب یکی از روزهای اولین هفته ی آغاز فصل پائیز، موقعی که افسانه در انتظار بازگشت حجت از حجره، از پشت پنجره به بیرون مینگریست و برگهای خوش و رنگ باخته را تماشا میکرد که با اولین وزش باد پائیزی، یکی پس از دیگری از شاخه جدا شده و به زمین میافتند و همراه باد به اطراف پراکنده میشوند، اتومبیل حجت از روی برگهای از شاخه جدا شده و پراکنده گذشت و در کنار در متوقف شد، افسانه از دور متوجه چهره ی رنگ پریده و قدمهای لرزان حجت گردید که داشت به طرف ساختمان پیش میامد، با نگرانی از پله ها پائین رفت و به روی پله های ساختمان به او رسید و پرسید:

-چی شده حجت؟ حالت خوب نیست؟

صدای گرفته و خسته ش به زحمت شنیده میشد:

-نه افسانه کمکم کن به رختخواب بروم.

افسانه زیر بازویش را گرفت و او را از پله ها بالا برد و روی تخت خواباند و با نگرانی پرسید:

-چرا فکری به حال خودت نمیکنی؟ تو مریضی، مدت هاست که من احساس میکنم حال خوشی نداری، بهتر است دکترا را خبر کنم.

از جا برخاست و به طرف تلفن رفت، حجت با صدای ضعیفی

بیشتری رفت و آمدش را کنترل می کرد و حتی به او اجازه نمی داد برای دیدن نفیسه به خانه آنها برود.

نفیسه درد و رنج آفرین را احساس می کرد و با وابستگی شدیدی که بین آنها وجود داشت بدون آن که با او باشد از

غمش غمگین می شد و با یادآوری چشمان گریانش، مردمک دیدگانش در دریایی از اشک غوطه ور می گردید.

در غروب یکی از روزهای اولین هفته آغاز فصل پاییز، موقعی که افسانه در انتظار بازگشت حجت از حجره، از پشت

پنجره به بیرون می نگریست و برگهای خشک و رنگ باخته را مشاهده می کرد که با اولین وزش باد پائیزی، یکی

پس از دیگری از شاخه جدا شده و به زمین می افتند و همراه باد به اطراف پراکنده می گردند، اتومبیل حجت از

روی برگهای از شاخه جدا شده و پراکنده گذشت و در کنار در متوقف شد، افسانه از دور متوجه چهره رنگ پریده و

قدم های لرزان حجت گردید که داشت به طرف ساختمان پیش می آمد، با نگرانی از پله ها پائین رفت و به روی پله

های ساختمان به او رسید و پرسید:

-چی شده حجت؟ حالت خوب نیست؟

صدای گرفته و خسته اش به زحمت شنیده می شد:

- نه افسانه، کمکم کن به رختخواب بروم.

افسانه زیر بازویش را گرفت و او را از پله ها بالا برد و روی تخت خواباند و با نگرانی پرسید:

- چرا فکری به حال خودت نمی کنی؟ تو مریضی، مدت هاست که من احساس می کنم حال خوشی نداری، بهتر است دکترا را خبر کنم.

از جا برخاست و به طرف تلفن رفت، حجت با صدای ضعیفی صدایش کرد و گفت:

- نه احتیاجی نیست، من الآن دارم از پیش دکترم می آیم.

افسانه به طرف او برگشت و گفت:

- پس رفتی دکتر؟ چرا به من نگفتی با تو بیایم؟ دکتر چه گفت؟ به من بگو.

- چیز مهمی نیست نگران نباش، حالم خوب می شود.

- داروهایت کو؟ حتماً دکتر برایت نسخه نوشته.
- نه ننوشته، قرار است فردا بروم آزمایش.
- افسانه با تعجب پرسید:
- حتی یک مسکن هم نداد که بتوانی درد را تحمل کنی؟
- حجت با تعجب نگاه بی حالتش را به او دوخت و گفت:
- یعنی تو برایم نگرانی؟ باورم نمی شود!
- البته که نگرانم، چرا باورت نمی شود؟
- فکر می کردم تحملم را نداری و از این که با خودخواهیم و به خاطر دل خودم تو را در قفس خانه ام به بند کشیده ام از من نفرت داری.
- افسانه از او متنفر نبود ولی همان طور که حجت احساس می کرد از این که او را در قفس خانه خودش به بند کشیده بود نمی توانست حجت را ببخشد.
- اما اکنون وقتش نبود در این مورد با او سخن گوید، حجت به شدت خسته بود و بیمار و احتیاج به استراحت داشت، پتو را به رویش کشید گفت:
- هوا سرد شده و سرما می خوری، سعی کن خوب استراحت کنی.
- حجت با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد، سؤالش را تکرار کرد و گفت:
- جوابم را ندادی افسانه، حدسم درست است یا نه؟
- البته که حدست درست نیست، در این دو سالی که به خواست تو، ما زیر یک سقف زندگی می کنیم، همیشه به من و خواهرم محبت کردی، دلیلی ندارد که از تو متنفر باشم، ولی من هدف دیگری را در زندگیم دنبال می کردم، اما حالا نه وقتی حالت بهتر شد در موردش با هم صحبت خواهیم کرد، فعلاً دیگر جواب سؤالت را نمی دهم، وقتش است که بخوابی و استراحت کنی، موقع شام بیدارت می کنم.

27

- نتیجه آزمایش بیماری حجت را مشخص نکرد و برای پی بردن به علت دردهای شدید او در ناحیه کبد و شکم و ضعف و بی حالیش، نیاز به عکس برداری و معاینات بیشتر بود.
- از یک طرف افسانه به اندازه ای درگیر بیماری حجت شده بود که کمتر فرصت می کرد به دردی که خود در دل داشت بیندیشد، از طرف دیگر حصار که آرش به دور آفرین کشیده بود و حتی به او اجازه نمی داد به کارش در شرکتی که جدیداً در آنجا استخدام شده ادامه دهد و کاملاً تماسش را با خارج از خانه قطع کرده بود، نفیسه را می آزرده و به دنبال راهی برای نفوذ به داخل این حصار می گشت و برای یافتن این راه به افسانه متوسل شد و به او گفت:
- آنها به من اجازه نمی دهند آفرین را ببینم، شاید تو بتوانی به دیدنش بروی.
- افسانه پاسخ داد:
- فکر نمی کنم کار درستی باشد، ممکن است آرش جلوم را بگیرد و سنگ روی یخ شوم.
- خوب اگر نتوانی او را ببینی، لااقل می توانی از حالش باخبر شوی، خواهش می کنم افسانه تو به دیدنش برو.

افسانه به ناچار گفت:

– باشد حالا که اصرار داری می روم، اما تو می دانی من چقدر گرفتارم، حجت حالش خوب نیست و به من احتیاج دارد.

– می دانم، قول می دهم تا تو بیایی تنهائیش نگذارم.

افسانه از خصوصیات خاص اخلاقی آرش اطلاع داشت و می دانست که اگر او تصمیم گرفته باشد نگذارد آفرین با دنیای خارج ارتباط برقرار کند، تلاش نفیسه بیهوده خواهد بود، با وجود این به اصرار نفیسه به ناچار به بهانه ملاقات خاله اش به دیدن آنها رفت.

الهه به محض دیدنش سر درد دلش باز شد و گفت:

– کار خوبی کردی اومدی، فقط تو بودی که گاهی به ما سر می زدی، ولی از وقتی زن حجت شدی و با از ما بهتران معاشرت می کنی دیگه تو هم پاک ما رو فراموش کردی.

– اشتباه نکنید خاله جون، شما کم لطف شدید و کمتر به سراغ ما می آئید، گاهی آفرین به نفیسه سر می زد که مدتی است اصلاً پیدایش نیست.

– پس تو نمی دونی تو این خونه چه خبره، شب و روزم یکی شده، نه خواب دارم، نه خوراک.

– آخر چرا خاله جون، دیگه چه اتفاقی افتاده؟

– تو نمی دانی این دختر چه به روزم می آره، واسه خاطرش جون کندم، به خودم سختی دادم تا اونو به ثمر برسونم.

هنوز دهنش بوی شیر می ده اومده جلوی مادرش وایساده، سینه سپر کرده که من اختیاردار خودم هستم، هیچ کس نمی تونه واسم تکلیف معین کنه، اون از بچگی همین جور عاصی و سرکش بود، وقتی پدرش به دنبال اون ورپریده،

ما رو گذاشت و رفت و دیگه سایه اش رو سرش نبود شادی هم تو دلش نبود، همیشه دلش پر غم بود ولی نمی

خواست غمش رو بروز بده، اما از من نمی تونست پنهونش کنه، من می فهمیدم چشمه، ولی اون خیال می کرد که نمی

فهمم، با خودم می گفتم بچه اس، فراموش می کنه، یعنی جای خالی باباشو فراموش کرد، اما کمبود محبتش

نتونست فراموش کنه، وقتی دائی شو می دید که بچه هاش از سر و کولش بالا می رن دلش می گرفت، اون محبت

منو داشت اما اونو احساس نمی کرد، یا شاید می کرد؛ ولی اون چیزی رو که در اختیارش بود نمی خواست، اون

چیزی رو می خواست که هیچ وقت نمی تونست داشته باشه. اون بابای از خدا بی خبرش سالی یه بارم حالشو نمی پرسه،

شاید دلش می خواست پرسه اما زنش نمی ذاره، اصلاً من نمی دونم این پسره از کجا پیداش شد، چه جوری سر

راهش قرار گرفت که آرش دیگه از پشش بر نیاید.

افسانه با تعجب پرسید:

– کدوم پسر خاله جون؟!

– همون پسره که قاپشو دزدیده، یه کاری کرده که دیگه آرش هم حریفش نیس، یعنی تو و نفیسه خبر نداشتین؟

– من که خبر نداشتم، فکر نمی کنم نفیسه هم خبر داشته باشد.

– مدتی آرش به من فشار می آره که شوهرش بده، یه مرد خوب و اسم و رسم دار واسش پیدا شده که می خواد

باهاش عروسی کنه، اما آفرین زیر بار نمی ره، تا همین چند روز پیش فقط می گفت نمی خوام شوهر کنم، اما حالا می

گه، من فقط زن مردی می شم که خودم انتخابش کنم، من نمی دونم تا چه حد به عرفان وابسته شده، ولی فکر نمی

کنم به اون وابسته شده باشه، واسه اینه که می خواد من و آرش رو عذاب بده، تو باهش حرف بزنی افسانه، شاید به

حرفت گوش بده، بهش بگو به روز از این کارش پشیمون می شه، اما شاید اون موقع دیگه پشیمونی سودی نداشته باشه، بهش بفهمون راهی که می ره درس نیس.

- فایده نداره خاله جون، آفرین به حرف من گوش نخواهد کرد، نه به حرف من و نه به حرف نفیسه یا کس دیگه، او تصمیمش را گرفته، بهتر است بیخود سعی نکنید مردی را که دوست ندارد به او تحمیل کنید.

الهه به تندی گفت:

- تو هم که داری حرفای اونو تکرار می کنی، اون از همون بچگی از اختیار من خارج شد، هم از اختیار من و هم از اختیار آرش، به جور سرکشی و عنادی تو وجودش پیدا شده بود که روز به روز بیشتر رشد می کرد، درسته که برادرش بهش سخت می گرفت، اما اون اصلاً اهمیت نمی داد، همیشه همون کاری رو می کرد که خودش دلش می خواست بکنه.

الهه نفس زنان با حالت عصبی بادبزنش را به حرکت در می آورد و عرقهای روی پیشانی اش را خشک می کرد و ادامه می داد:

- اون از مرد زندگیش چی می خواد، اسم و رسم، جوونی، مال و منال، همه رو عباس داره، اما این عرفان چی داره، نه اسم و رسم داره، نه معلومه پدر و مادرش کیه، نه زیاد جوونه، درسته که شوهر تو جوون نیس، اما اسم و رسم داره، کاسبه، نون زحمتشو می خوره، آرش خیلی سعی کرد سر از کار عرفان دربیاره، اما نتونست، اون تو همون شرکتی که آفرین کار می کرد کار می کنه، ولی هیچ وقت سر کارش نیس، هیچ کس نمی دونه کجا می ره و چه کار می کنه. افسانه بدون این که بیندیشد بی اختیار گفت:

- اشتباه نکن خاله جون، حجت شوهر من نیست. فقط مرا عقد کرده که به هم محرم باشیم و بتواند از ما نگهداری کند، همین.

الهه با تعجب گفت:

- چه حرفا... باورم نمی شه!

- چرا خاله جون، باور کنید، من چشم دنبال کس دیگری است، منتظرم که از سفر برگردد و بتوانم واقعیت زندگیم را برایش روشن کنم.

الهه پوزخندی زد و گفت:

- چه خوش خیال، یعنی اونم باور می کنه!... من که خاله توام باور نمی کنم.

افسانه از حرفی که بی اختیار از دهانش بیرون پریده بود پشیمان شد و گفت:

- شوخی کردم خاله جون، باور نکنید.

الهه نفسی به راحتی کشید و گفت:

- می دونستم که شوخی می کنی. آخه کی ممکنه باورش بشه که اون به چشم دخترش به تو نگاه می کنه؟

- الان آفرین کجاست خاله جون؟

- توی اتاق خودش.

- آرش و لطیفه کجا هستند؟

- آرش رفته سر کار، لطیفه هم با علی رفته خونه مادرش.

- پس من می توانم بروم آفرین را ببینم.

- برو، اما خواهش می‌کنم نصیحتش کن از خر شیطون بیاد پایین.
افسانه به اعتراض گفت:
- خوب اگر دوستش ندارد چه اجباری است که می‌خواهید وادارش کنید با او عروسی کند؟
الهه با لحن رنجیده ای گفت:
- از تو توقع ندارم این حرفها رو بزنی، مگه تو حجت رو دوس داشتی که زنش شدی؟
- شما که می‌دانید مال من از روی ناچاری بود، راه دیگری نداشتم. یعنی فکر می‌کنید من خوشبختم؟ نه، من خوشبخت نیستم، من هم دلم می‌خواست دستم را در دست مردی بگذارم که خودم انتخاب کرده ام.
الهه به اعتراض گفت:
- این حرفها رو به این دختر نزنی افسانه، به اندازه کافی زبونش رو من و آرش درازه، وای به این که تو هم از سوز دلت باهاش حرف بزنی.
افسانه لبخند تلخی زد و گفت:
- پس شما می‌دانید که این از سوز دل من است؟
الهه با محبت پاسخ داد:
- حجت مرد خوبی، تو رو هم خیلی دوست داره، اون همه جون و مالشو فدای یک لبخند تو می‌کنه.
- چه فایده دارد خاله جون، حجت جای پدر من است، در واقع پدر من هم هست.
الهه نگاه پرسؤالش را به صورتش دوخت و پرسید:
- ببینم، نکنه اون حرفی که زدی راس باشه؟
- البته که راست نیست، مگر خودتان نگفتید، شما که خاله من هستید باور نمی‌کنید.
- خوب معلومه که باور نمی‌کنم، حالا بیا بریم تو اتاق آفرین، یادت نره بهش بگی این رسمش نیس که دختر تو روی مادر و برادرش وایسه و بگه حرف، حرف خودمه.
افسانه پاسخش را نداد و وارد اتاق آفرین شد.
- آفرین با چهره افسرده و رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود و می‌گریست، او از لحظه ورود افسانه، صدای آنها را می‌شنید که داشتند در مورد او سخن می‌گفتند. به محض این که افسانه وارد شد، از جا برخاست و خود را در آغوشش افکند و با صدای بلند گریست.
- افسانه آفرین را به سینه فشرد و به طرف الهه برگشت و گفت:
- خاله جون اجازه می‌دهید من با آفرین تنها صحبت کنم؟
الهه به ناچار سر تسلیم فرود آورد و از اتاق خارج شد.
آفرین در را بست و اشک ریزان گفت:
- من دیگر طاقت ندارم افسانه، در اولین فرصت از اینجا فرار می‌کنم. من اینجا درست حالت یک زندانی را دارم که به حبس ابد محکوم شده و می‌خواهد راه های فرار از زندان را بررسی کند، از یک طرف به فکر نقب زدن است و از طرف دیگر به دنبال سوهانی می‌گردد تا با آن میله های آهنین زندانش را بشکند. آرش نمی‌گذارد به سر کار بروم، حتی اجازه نمی‌دهد نفیسه به دیدنم بیاید، می‌خواهد شکنجه ام

کند، آزارم دهد تا شاید مجبور شوم با مردی که علاقهای به او ندارم ازدواج کنم، این آشی است که لطیفه برایم پخته، من جای او را در این خانه تنگ کردم، من از این خانه خواهم رفت، در اولین فرصت خواهی دید افسانه.

-خیلی خوب آفرین، آرام باش.

آفرین دستهایش را به نشانه اعتراض تکان داد و گفت:

-نمیتوانم آرام باشم، آنها آرامش زندگی را از من گرفتند، این بلایی که به سر من میاد گنااهش گردن پدرم است، اگر او آنقدر بی عاطفه و بی محبت نبود، امروز مجبور نبودم این شکنجه رو تحمل کنم.

-کس دیگری رو دوست داری؟

-نه اما حاضر نیستم با مردی که آنها میخواهند وجود را به من تحمیل کنند ازدواج کنم، من شنیدم که مادرم داشت در مورد عرفان با تو صحبت میکرد، راستش من عرفان رو دوست ندارم اما اگر میخواهم با او ازدواج کنم، فقط برای این است که از این خانه دور شوم.

افسانه با لحن محبت آمیزی گفت:

-گوش کن آفرین، این را بدن همیشه بین خواستههای ما و واقعتهای زندگی فاصلههای زیادی است، چه آرزوهایی که به محض جوانه زدن در سینه خشک میشود و آنچه به جای میماند حسرت است و بس، هر کس میخواهد سهم خودش را از زندگی خودش انتخاب کند، ولی معلوم نیست آنچه که انتخاب کرده ای، همان باشد که در تصور داری.

-اما من میخواهم سهم خودم را از زندگی خودم انتخاب کنم.

-این عملی نیست آفرین.

-چرا عملی هست، البته من دلم میخواست سر فرصت و با دیده ی باز سهمم را انتخاب کنم، اما آنها دارند وادارم میکنند که فقط به فکر این باشم که آنچه را که آنها میخواهند به من تحمیل کنند کنار بزنم.

-از حالا میگویم که بازنده خواهی شد، چون فقط به فکر مبارزه با آنها هستی و به برد فکر نمیکنی.

-همه ی برد و بختهای زندگی نشی از تصوّرات ماست، برای من در حال حاضر برد فقط این مفهوم را دارد که نگذارم آرش و لطیفه به هدفشان برسند. آرش آنقدر بی انصاف است که حتی تنها شادی زندگی مرا که بودن با نفیسه است از من گرفته، راستی حالش چطور است؟

-زیاد خوب نیست، بی خبری از تو، آزارش میدهد، میدانست که اگر خودش بیاید موفق به دیدارت نخواهد شد، برای همین هم مرا فرستاد. این عرفان از کجا پیداش شد؟ من از نفیسه پرسیدم کس دیگری تو زندگی تو هست، گفت که نیست.

-واقعا کس دیگری تو زندگیم نبود، اما نفیسه میدانست که عرفان از مدتها پیش در محل کارم سر راهم قرار میگرفت، ولی من اهمیت نمیدادم و علاقهای به او نداشتم، حتی چند بار به من پیشنهاد ازدواج کرد و من پاسخش را ندادم، تا اینکه آرش دو پایش را در یک کفش کرد که باید با عباس ازدواج کنم. آنموقع بود که من هم برای مبارزه با او به فکر ازدواج با عرفان افتادم، میتونی پیغام مرا به عرفان برسانی؟

افسانه به اعتراض پاسخ داد:

-نه آفرین، از من چنین چیزی را نخواه، من به خاله قول دادم.

آفرین سر تکان داد و گفت:

-عیب نداره، احتیاجی به پیغام نیست، چون به زودی به او ملحق خواهم شد.

-تو که گفתי عرفان را دوست نداری، پس برای چی میخواهی دنبالش بروی؟
 -نمیدانم من زیاد او را نمیشناسم و نمیدانم چطور آدمی است. فق میدانم که تنها وسیله ی گریز من از این خانه
 س. آرش هر روز با ضربات مشت و لگد به جانم میافتاد...
 آفرین دکمه ی پیراهنش را باز کرد و ادامه داد:
 -نگاه افسانه تمام بدنم سیاه شده، دیگر تحملش رو ندارم. آرش بیمار است و دارد تلافی کمبودها و عقدههای
 کودکیش را در من در میآورد، از همان بچگی همیشه آزارم داده، دیگر کافی است من به دنبال عرفان خواهم
 رفت، حتی اگر عباس مرد خوبی باشد، چون برادرم میخواید او را به من تحمیل کند نخواهم پذیرفت. عرفان تنها
 وسیلهای است برای بازگرداندن مشتهای گره کردهای که به روی سینه م فرود میاید، به روی سینه فرود آوردن
 آن. حالا میفهمی که هدفم چی؟
 -تو میخواهی خودت را قربانی کنی، اصلا نمیفهمی با این کارت چه به سر خودت میآوری، تو میخواهی این مشتها را به
 سینه ی آرش بازگردانی، اما من میترسم آن مشتها محکم تر و کوبنده تر به روی سینه ی خودت باز گردد. من از
 عاقبت این کار میترسم آفرین.
 -تو جای من بودی چه میکردی؟ راست بگو.
 -من زن عباس نمیشدم اما دنبال عرفان هم نمیرفتم.
 آفرین به دقت به چشمهایش نگریست و گفت:
 -میخواهم از تو سالی بپرسم، مجبور نیستی پاسخ را بدهی، حرفهایی که به مادرم زدی، منظورم آن حرفهایی است که
 در مورد خودت میزدی، حقیقت دارد یا نه؟
 افسانه یخای خورد و پاسخ داد:
 -خودت گفתי که مجبور نیستم پاسخ را بدهم، فراموشش کن. خوب من دیگر باید بروم، برای نفیسه پیغامی
 نداری؟
 آفرین از سوالی که کرده بود پشیمان شد و پاسخ داد:
 -از قول من به او بگو، آفرین بزودی پرواز خواهد کرد و شاید در موقع پرواز از بام خانه ی شما هم گذر کند، گوش
 به صدای بالهایش بده و برایش آرزوی خوشبختی کن.

فصل ۲۸

در دلم شب ابری تیر و سیاه سر به دنبال ستارگان گذشته بود، به محض اینکه چشمش از دور به ستاره ی کوچکی
 میافتاد که دور از چشم او مشغول نورفشانی میباشد خود را به او میرساند و با نزدیک شدن به آن، ستاره از چشمک
 زدن باز میاستاد و در پشت ابرهای تیر پنهان میشد. موقعی که آفرین دور از چشم آرش در خانه را گشود و بیرون
 آمد، دیگر هیچ ستارههای چشمک نمیزد، سیاهی و تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود.
 وحشت و هراس وجودش را در خود گرفته بود، برای یک لحظه از کاری که کرده بود پشیمان شد و ایستاد، اما به یاد
 آوردن سرنوشتی که در آن خانه انتظارش را میکشید وادارش کرد که به راهش ادامه دهد.
 در آن لحظه که از منزل بیرون آمد برایش مهم نبود که کجا میرود و چه میکند، اینچه که برایش اهمیت داشت این
 بود که دیگر در آنجا نباشد، هنوز جای ضربات مشت و لگد چند ساعت پیش آرش به روی بدنش به شدت دردناک
 بود.

آرش ابتدا از راه مسالمت آمیز کوشید تا آفرین را وادار به تسلیم نماید و سپس با زندانی نمودن و محروم نمودن او از معاشرت دوستان و اقوام و ممانعت از کار کردنش و بعد از اینکه از این راه هم نتوانست خسته ش را به او تحمیل کند، هر روز بعد از بازگشت از محل کارش با ضربات مشت و لگد به جانش میافتاد و هر چه آفرین بیشتر مقاومت میکرد و از خود ضعف نشان نمیداد، بر شدت زربانتش میافزود.

آفرین نه فریاد میزد و نه اشک میریخت، درد را تحمل میکرد و روز به روز بیشتر از محیط خانهای که برایش تبدیل به شکنجه گاهی گردیده بود منزجر میشد.

فکر فرار از خانه را مدتها پیش در سر داشت، اما نمیدانست بعد از فرار چه خواهد کرد و به کجا خواهد رفت. در تاریکی خیابان هیچ صدائی شنیده نمیشد، به محض اینکه چراغ اتومبیلی که از دور میآمد، تاریکی اطراف را در هم میشکست. آفرین هراسان در پناه دیواری مخفی میشد. موقعی که اتومبیلی جلوی پایش ترمز میکرد و راننده ش او را دعوت به سوار شدن مینمود، وحشت زده به گوشهای میگریخت و از چشم او پنهان میشد و بعد از دور شدنش به راهش ادامه میداد.

چند ساعتی از خروجش از خانه میگذشت، شب داشت به پایان خود نزدیک میشد، از کوچهای به کوچهای دیگر پیچید و با تعجب مرد

جوانی را مشاهده نمود که سرش را از شیشه اتومبیل به بیرون خم کرده و به او مینگرد همینکه نگاه آفرین را متوجه خود دید گفت: سوار شوید شما را برسانم.

آفرین صدای تپش قلبش را میشنید دیگر برای گریختن دیر شده بود با صدای لرزانی گفت: نه متشکرم خواهش میکنم بروید و تنهائیم بگذارید.

مرد جوان لبخندی زد و گفت: نترسید من خطری ندارم اما گر گهایی که این موقع شب در کمین هستند خطرناکند. کجا میخواهید بروید؟

- من نمیخواهم جایی بروم منظرمان در همین کوچه است شما بروید.

مرد غریبه به دقت به چهره وحشت زده اش نگریست و پرسید: نکند از خانه فرار کرده اید؟ فکر نمیکنم اشتباه کرده باشم.

آفرین سکوت کرد و پاسخش را نداد مرد دوباره گفت: معلوم میشود حدسم درست است فرار از خانه کار درستی نیست بهتر است تا پدر و مادرتان بیدار نشده اند به خانه برگردید.

آفرین بی اختیار پاسخ داد: من پدر ندارم و مادرم هم اختیارم را به دست برادرم داده.

- خوب چه عیبی دارد؟ برادر هم میتواند در حق خواهرش پدری کند.

- ایکاش میتوانست اینکار را بکند اما راهش را بلد نیست.

- اما این دلیل نمیشود که تو از خانه ات بگریزی. شانس آوردی من سر راحت قرار گرفتم اگر شانس نمی آوردی معلوم نبود چه بلایی به سرت می آمد ماندنت در این موقع شب در کوچه صلاح نیست برگرد به خانه ات.

آفرین مردد ایستاده بود هنوز به درستی نمیدانست چه اشتباهی کرده که از خانه گریخته است مرد غریبه نگاه محبت آمیزش را به رویش دوخته بود و تردیدش را احساس میکرد.

آفرین دلش میخواست میتواندست به خانه افسانه برود اما به خوبی میدانست اولین جایی که آرش در آنجا به دنبالش خواهد گشت منزل افسانه خواهد بود.

سرش را بلند کرد و به دقت به مرد غریبه نگریست به ظاهر مرد موقر و آرامی به نظر میرسید کمی جلوتر آمد و گفت: من مقداری پول همراه دارم کمکم کنید برایم مسافرخانه ای پیدا کنید که بتوانم شب را در آنجا بمانم نمیخواهم به منزل اقوامم بروم چون میدانم آنجا به آسانی پیدا می‌شود.

مرد لبخندی زد و گفت: حتما می‌خواهید این مسافرخانه از منزلتان فاصله زیادی داشته باشد؟

- هر چه دورتر باشد بهتر است.

- باشد بیاید بالا اما این را بدانید که محیط مسافرخانه محل مناسبی برای یک دختر جوان نیست.

آفرین با قدمهای لرزان پیش آمد و در اتوموبیل را گشود و نشست. مرد بدون آنکه به او بنگرد پرسید: خوب حالا میشود بگویید چرا از خانه فرار کرده اید؟

آفرین کمی مکث کرد و بعد پاسخ داد: برادرم میخواست مرا با زور و تهدید به مردی که دوست نداشتم شوهر بدهد. - مردی که نمیخواستید با او ازدواج کنید چه عیبی داشت؟

- هیچ عیبی نداشت هم جوان است و هم وضع مالیش خوب است اما دلم میخواهد مردی که میخواهم یک عمر با او زندگی کنم خودم انتخاب کنم ولی برادرم به تحریک زنش میخواهد کسی را که خودش انتخاب کرده به من تحمیل کند.

مرد جوان با لحن محبت آمیزی گفت: که اینطور... و تو فکر کردی که اگر از خانه فرار کنی همه چیز درست میشود اما نه... اینکار درستی نبود فرار خانه بدون برنامه ریزی قبلی تصمیم به رفتن به مسافرخانه و سوار شدن به اتوموبیل مرد بیگانه ای در نیمه های شب هیچ میدانی چه شانسی آوردی با من برخورد کردی؟ تو دختر ساده و پاکدلی هستی من نمیتوانم تو را به مسافرخانه ببرم و به امان خدا رهایت کنم هوا سخت گرفته است شرط میندم به زودی باران سیل آسایی خواهد بارید چطور است تو را ببرم به منزل خودم و بسپارم دست مادرم؟

آفرین وحشت زده جواب داد: منزل مادرت نه.

- چرا ترسیدی؟ مادر منکه خطری ندارد تو با فرار از خانه در نیمه های شب خطر را به جان خریدی خیالت راحت باشد با من برایت اتفاقی نخواهد افتاد اما اگر دوباره همین جا پیاده ات کنم خدا میداند سر از کجا در خواهی آورد.

- مادرت چه فکری خواهد کرد؟ شاید خوشش نیاید تو دختری را که در نیمه شب در خیابات پرسه میزده به خانه بیاوری.

مرد پوزخندی زد و پاسخ داد: صد در صد خوشش نخواهد آمد یعنی هیچ مادری خوشش نمی آید پسرش دختری را که این موقع شب بجای اینکه در رختخواب گرم خوابیده باشد توی کوچه پرسه میزده به خانه اش بیاورد او در مورد تو قضاوت خوبی نخواهد کرد ولی اگر من بخواهم از تو نگهداری خواهد نمود.

آفرین نگاه سرگردان و بلا تکلیفش را به صورت مرد جوان دوخت و پرسید: با این حرفها چه چیزی را میخواهی بمن ثابت کنی؟

مرد بترفش برگشت و مستقیم به چشمانش نگریست و پاسخ داد: که کار خوبی نکرده ای و باید تا دیر نشده به خانه ات برگردی راهی که برای مبارزه با خواسته برادرت انتخاب کرده ای راه درستی نیست و به تباہیت خواهد کشاند بمن بگو خانه ات کجاست؟

- میخواهی مرا ببری تحول برادرم بدهی؟

- نمیخواهم اینکار را بکنم اما میخواهم که با پای خودت به خانه برگردی قبل از اینکه بیدار شوند و از فرارت آگاه شوند.

آفرین خسته بود و احتیاج به خواب آرام داشت از آن زمان که مبارزه با برادرش را آغاز کرده بود حتی یک شب هم نتوانسته بود خواب آرامی داشته باشد بدنش به شدت کوفته بود و درد میکرد تا همین چند لحظه پیش تصمیم داشت با برادرش به مبارزه ادامه دهد حتی اگر در این مبارزه به شدت زمین بخورد و آسیب ببیند اما اکنون احساس میکرد که دیگر قدرت ادامه مبارزه را ندارد احتیاج به رختخواب گرمی داشت که در آن استراحت نماید اما نه در خانه مادر آن غریبه بلکه در خانه مادر خودش.

بیاد مادرش افتاد میدانست که بعد از آگاهی از فرارش یک بند اشک خواهد ریخت و فریاد خواهد کشید دلش به شدت هوایش را کرد مادرش تنها کسی بود که آفرین در آن خانه به او علاقه داشت تصمیم گرفت عجله کند و تا قبل از اینکه او برای ادای نماز بیدار شود و از فرارش آگاه گردد به خانه بازگردد.

غریبه حق داشت این راهش نبود باید فکر دیگری میکرد.

فصل 29

برای آرش که از اووان کودکی دل شکسته بود شکست دلها کار مشکلی بنظر نمیرسید موقعی که پدرش آنها را به امان خدا رها کرد و رفت با وجود اینکه او 15 سال بیشتر نداشت ناچار به کمک به مادرش شد که با مبلغ ناچیزی که پدرشان به عنوان نفقه به او میپرداخت نمیتوانست زندگیشان را اداره کند.

در زمانی که پسر دایی هایش در رفاه کامل به بازی و تفریح میپرداختند آرش بعد از ظهرها در کارگاهی کار میکرد. بیشتر دلش از این میسوخت که داییش نیازشان را احساس میکرد اما نه تنها حاضر به کمک مالی به آنها نمیشد بلکه حتی حاضر نشد در پیدا کردن کار یاریش نماید.

چند ماهی از رفتنش به کارگاه نمیگذشت که احساس کرد نمیتواند هم درس بخواند و هم خانواده اش را اداره کند. بهمین جهت با وجود علاقه ای که به تدریس داشت از آن چشم پوشید.

از همان موقع آفرین و مادرش تخت سرپرستی او قرار گرفتند و آرش برای این سرپرستی آینده خود را گرو گذاشت و ظالمانه بجای آنکه تیر خشمش را متوجه پدرش که با خودخواهی و بیخیالی باعث عقب افتادگی او شده بود نماید تیر خشمش را متوجه آفرین نمود که در این میانه گناهی نداشت.

رفتار آرش نسبت به آفرین ارادی نبود و شاید حتی خودش هم دلیل آن را نمیدانست و میپنداشت که برای به ثمر رساندنش این عکس العملها لازم میباشد.

آفرین جبران کمبود محبت پدر را در برادر جستجو میکرد اما آن را نمیافت. الهه که بعد از جدایی از همسرش به شدت سرخورده و دل شکسته بود با وجود اینکه قلبش انباشته از عشق و محبت به آفرین بود نه نیازش را احساس میکرد و نه فرصت ابرازش را داشت.

آفرین را با تمام وجود دوست داشت اما محبتش در قلبش بود و نیازی نمیدید تا آن را ابراز نماید.

زمانی که آفرین در خواب بود بارها به اتاقش میرفت و بالای سرش می ایستاد و به او مینگریست اما در زمانی که او بیدار بود هیچ عکس العمل محبت آمیزی از خود نشان نمیداد.

آن روز هم طبق عادت موقعی که صبح زود برای ادای نماز از خواب برخاست ابتدا به اتاق آفرین رفت و به محض مشاهده رختخواب خالیش ان چنان فریاد کشید که آرش وحشت زده نمازش را شکست و سراسیمه به سوی اتاق آفرین دوید.

فرار آفرین دور از انتظار آرش بود در باورش هم نمیگنجید که یک روز ممکن است خواهرش دست به چنین کاری بزند. در حالیکه خشم و غضب سراسر وجودش را فرا گرفته گفت: حرامزاده حتما رفته منزل افسانه غیر از آنجا جایی را ندارد صبر کن پیدایش کنم میبینی چه به روزگارش خواهم آورد.

الهه اشک ریزان گفت: تو فقط زورت به این دختر بیچاره رسیده اونقدر آزارش دادی که پر کشید و رفت. آرش با لحن تندی پاسخ داد: دستت درد نکنه مادر تقصیر خودم است که میخواستم دخترت با آبرو شوهر کند اما اولیاقتش را ندارد.

الهه فریاد زنان گفت: فایده این حرفا چیه زودتر بریم دنبالش.

با عجله یطرف منزل افسانه براه افتادند موقعی که زنگ در به صدا درآمد افسانه و نفیسه سراسیمه از خواب پریدند کلتوم برای گشودن در رفت و آن دو در کنار هم از پشت پنجره نزدیک شدن الهه و آرش را مشاهده کردند. افسانه اطمینان داشت که باید اتفاق ناگواری افتاده باشد که آنها آنطور سراسیمه و پریشان به دیدنشان آمده اند. نفیسه لبخند تلخی زد و گفت: مطمئنم که در قفس باز شده و آفرین به دور دستها پرواز کرده من انتظارش را داشتم. موقعی که الهه نفس زنان و عرق ریزان از پله ها بالا آمد افسانه به استقبالش رفت و گفت: سلام خاله جون راه گم کردید؟

الهه بلافاصله پرسید: آفرین کجاست افسانه؟

افسانه با تعجب پاسخ داد: آفرین!... الان میخواستم حالش را از شما بپرسم مگر کجا رفته؟

الهه التماس کنان گفت: نگو که اینجا نیس چون میدونم که اینجاس اون غیر از خونه شما جای دیگه ای نداره که بره.

افسانه با تعجب پرسید: یعنی میخواهید بگوئید که از خانه فرار کرده؟ کی چه موقع؟ باورم نمیشود اخر چرا؟

الهه اشکریزان عرق پیشانیاش را پاک کرد و گفت: من نمیدونم این دختر چی به سر داره یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟... آگه بلایی سر خودش بیاره من چه خاکی به سرم بریزم.

افسانه بادبزی به دستش داد گفت: آرام باشید خاله جون راه دوری نرفته حتما برمیگردد.

آرش بطرف نفیسه که ساکت ایستاده بود برگشت و گفت: تو چی نفیسه؟ تو میدانی کجا رفته؟

نفیسه به آرامی پاسخ داد: نه آرش من نمیدانم کجا رفته از وقتی که تو اجازه نمیدادی به دیدنم بیاید من از او بیخبر بودم آن موقع لااقل درددلش را با میگفت بیچاره آفرین.

آرش خشمگین شد و گفت: بیچاره آفرین!... بیچاره من که آبرویم رفت دیگه نمیتوانم سرم را در محل بلند کنم و به روی همسایه ها نگاه کنم. به زودی همه خواهند فهمید که آفرین از خانه فرار کرده مرا بیخس افسانه اما مجبورم بخانه بگردم چون مطمئن نیستم که آفرین اینجا نباشد.

افسانه خشمگین از جا برخاست و گفت: تو میتوانی اینکار را بکنی ولی با این کارت به من و نفیسه توهین میکنی و بما تهمت دروغ گویی میزنی.

آرش با سرافکنندگی پاسخ داد: میدانم اما اینطور لااقل مطمئن میشوم که اینجا نیست و در جای دیگری باید به دنبالش بگردم.

افسانه رنجیده بطرف در اتاق رفت و گفت: با من بیا اما سر و صدا نکن حجت حالش خوب نیست و استراحت میکند. آرش و افسانه از اتاق بیرون رفتند الهه اشک ریزان به نفیسه گفت: تو فکر میکنی کجا رفته؟ اون همه حرفاشو بتو میزد راست بگو عرفان زیر پاش نشسته بود؟

نفیسه لبخند تلخی به لب آورد و پاسخ داد: خاله جون من مطمئنم که هیچکس زیرپایش نشسته بود آفرین اهل این حرفها نبود ولی آرش خیلی آزارش میداد و من همیشه فکر میکردم که یک روز عاصی خواهد شد و خواهد گریخت. - پس چرا به من نگفتی؟

- چیزی نبود که بگویم این فقط یک حدس بود.

با دابزن ضربه ی محکمی به روی پای خودش زد و گفت:-

من تحملشو ندارم، اگه امروز از آفرین خبری نرسه دیوانه میشم، من غیر از این دختر کسی را ندارم، آرش به دنبال زندگی خودش، این منم که بیچاره میشم.

نفیسه با لحن نیشداری گفت:

- آرش به دنبال زندگی خودش نیست، به دنبال زندگی آفرین است. اگر او فقط زندگی خودش را میکرد و مجال میداد آفرین هم زندگی خودش را بکند، این اتفاق نمیافتاد، آخر خاله جان مگر آفرین چند سال دارد، یک دختر نوزده ساله فرصت زیادی برای ازدواج دارد، آرش چه اصراری دارد که به این زودی شوهرش بدهد، غیر از این است که میخواهد نان خور کمتری داشته باشد.

الهه آهی کشید و پاسخ داد:

- نمیدونم نفیسه جون، دارم کلافه میشم، من هیچ وقت جرات دخالت تو کارهای آرش رو ندارم، از یه طرف خودش شاخ و شونه میکشه، از طرف دیگه لطیفه پشت چشم نازک میکنه، اخلاق آرش دست کمی از باباش نداره، همونجور لجباز و یه دنده س و همیشه حرف حرف خودش، فقط مثل اون هوسباز نیست و از این شاخه به اون شاخه نمیپره، سرش به زندگیش با لطیفه و پسر کوچیکشه.

نفیسه پوزخندی زد و گفت:

- کاش فقط سرش به زندگی با لطیفه و علی گرم بود.

آرش سر افکنده و خشمگین وارد اتاق شد و گفت:

- مادر بلند شو برویم، آفرین اینجا نیست.

الهه ناله کنان گفت:- حالا کجا میخوای دنبالش بگردی؟ از کی میخوای پرسی؟ از هر کی پیرسیم آبرو خودمون میره، دیدی چه خاکی به سرمون شد، افسانه و نفیسه از خودمون، ولی چطورری روت میشه بری از نادره و ایرج پرسی آفرین اونجاس یا نه؟

آرش خودش این چیزا را میدانست، میدانست که از هیچکس دیگه نمیتواند سراغ خواهرش را بگیرد، کوشید تا به مادرش کمک کند تا از جا برخیزد گفت:

- تو که میدانی امکان ندارد آفرین به سراغ دایی ایرج و الهام رفته باشد، فعلا صدایش را در نیاور تا ببینم چی کار میتونم بکنم. اشک الهه یک لحظه هم بند نمیآمد.

-من اصلا دیگه صدام در نیامد، دارم خفه میشم، این درد منو میکشه، اگر تو انقدر سر به سرش نمیگذاشتی، اگر هر چی مشت گره کرده دشتی فکر نمیکردی باید فقط به سر و سینه ی خواهرت بکوبی، خونه زندگیشو نمیگزش بره، تو کمرو شکستی، دیگه قدرت ندارم از جام بلند شم.

آرش هم خشمگین بود و هم سر افکنده، به اعتراض به مادرش گفت:

-یعنی شما خیال دارید گناه آفرین رو به پای من بنویسید؟ اون از خانه فرار کرده، من مقصرش هستم، چرا مادر؟ چرا اینطور فکر میکنید مادر؟

الهه از جا برخاست و ایستاد و دست هایش به طرف آرش تکان داد و تهدیدکنان گفت:

-خوب گوش کن آرش، اگر بلایی به سر آفرین بیاید تو با من طرفی، روزگار خودت و زنت را سیاه میکنم، تو برو زندگی خودت را بکن و دست از سر این دختر بردار، بذار اونم زندگیشو بکنه، خوب آگه عباس رو نمیخواد، مجبور نیست زنش بشه، چرا آنقدر به پر و پاش میپیچی؟

الهه فریاد زنان میگریست، افسانه با محبت دستمالی دستش داد تا اشک دیدگانش را پاک کند و گفت:

-شما آرام باشید خاله جون، بذارید من با آرش صحبت کنم.

الهه آرام گرفت و بی صدا به زاری پرداخت. افسانه به آرش که سخت در فکر بود گفت:

-فکر نمیکنی که کارت آنقدر درست نبوده که آنقدر بخاطر یک ازدواج تحمیلی به آفرین فشار آوردی؟

آفرین نه به عباس علاقه داشت و نه به عرفان، اصلا نه خیال ازدواج داشت و نه خیال فرار، این تو بودی که وادارش کردی که برای اینکه در مقابل فشارها و زور گوییهات عکس العمل نشان دهد، این تصمیم را بگیرد، من آفرین را میشناسم، جرأتش را ندارد، مطمئنم زیاد از خانه دور نشده، احتمال دارد که پشیمان شود و برگردد، اما اگر بر گردد و تو تغییر رفتار ندهی باز هم خواهد گریخت، پس فایده ش چیست، همان بهتر که بر نگردد و فکری به حال خودش بکند، او الان موقعیتی دارد که با به جوی محبت ممکن است پایش بلغزد، آنوقت چطور میتوانی سرت را بلند کنی و به روی اطرافیان نگاه کن، پس تا دیر نشده جلویش را بگیر. اما نه با زور و فشار بلکه با محبت، یعنی همان چیزی که آفرین در عرفان و یا هر مرد دیگری که سر راهش قرار بگیرد جستجو میکند، فایده ش چیست که هر روز او را زیر باران مشت و لگد گیری؟ فایده ش چیست که هر روز تهدیدش کنی که اگر زن عباس نشود سرش را گوش تا گوش خواهید برید؟ فایده ش چیست که او را از کارش که به زحمت پیدا کرده تا سر بار تو نباشد بی کار کردی و مجبورش نمایی دستش به طرف تو دراز باشد؟

آفرین غیر از تو و مادرش کسی را ندارد، شما در ظاهر از همه کس بهش نزدیک ترید، اما در واقع از همه کس به او دور ترید، او به همه کس میتواند دردش را بگوید جز به شما که نزدیکترین کس به او هستید، تو وادارش کردی که به طرف عرفان کشیده شود.

آرش درمانده و مستأصل برای اولین بار از حربه ی خشونت استفاده نکرد، آرام و بی صدا بدون هیچ اعتراضی حرفهای افسانه را شنید و گفت:- مطمئن باش اگر برگردد آزادش میگذرم قبل از اینکه آبرویم را ببرد زن هر بی سر و پاییی که میخواهد بشود و پی کار خودش برود. افسانه به اعتراض گفت:- نه آرش اشتباه نکن، من نگفتم بگذار زن هر بی سر و پاییی که میخواهد بشود، فقط گفتم کمکش کن که راه را از چاه تشخیص دهد، حالا بهتر است به خانه ی شما برگردیم، شاید آفرین برگشته باشد.

آفرین به خانه برگشت و بدون اینکه از غیبت مادر و برادرش اطلاعی داشته باشد، بی صدا به رخت خواب رفت و خوابید.

موقعی که الهه در اتاقش را گشود و از برگشتنش اطمینان حاصل کرد، آهسته در را بست و با شادی و شغف آشکاری گفت:

–اون برگشته خدا رو شکر. افسانه اشاره کرد که بی صدا به طبقه ی پائین برگردند و گفت:–بہتر است آفرین نفہمد شما از فرارش خبردار شدید، اینطور بہتر است. آرش با اشاره سر حرفش را تأیید کرد و از همان لحظه تصمیم گرفت آفرین را بہ حال خود رها کند و دیگر در مورد ازدواجش با عباس پافشاری ننماید.

فصل سی ام

آفرین بال پروازش شکسته بود، دیگر نہ می توانست بہ دوردستها پرواز کند و نہ می توانست در موقع پرواز از بام خانه نفیسه گذر نماید.

از همان روزی کہ تصمیم گرفته بود با برادرش مبارزه نکند، احساس می کرد کہ او ہم خیال مبارزه با او را ندارد. هر روز غروب از پشت پنجره بازگشت آرش را بہ خانه مشاهده می کرد، صدای گفتگویش را با مادرش و لطیفه و علی می شنید، اما صدای پایش را کہ داشت بہ اتاقش نزدیک می شد نمی شنید، دیگر نہ بندی بہ دستش بود و نہ زنجیری بہ پایش، آزاد بود و رها از هر بندی، نہ ضربات سنگین مشتہای آرش انتظارش را می کشید و نہ نیش زبانها و بدگوئی های لطیفه.

مادرش و لطیفه با محبتی دور از انتظار با او برخورد می کردند. بہ نظرش می رسید همانطور کہ خودش عوض شدہ است، آنها ہم عوض شدہ اند.

علت تغییر رفتار خودش را می دانست، اما از علت تغییر رفتار آنها اطلاعی نداشت.

آرش کہ بہ زحمت توانستہ بود خود را از کارگری در کارگاہ بہ بالا کشد و صاحب کارگاہی مستقل گردد، فرار آفرین او را بہ خود آورده بود، از بی آبرویی می ترسید و دیگر برایش مهم نبود کہ او همسر مردی کہ خودش انتخاب کردہ بشود، آنچه کہ برایش اهمیت داشت این بود کہ او را شوهر دہد و از شرش خلاص شود.

الهہ می خواست بہ نحوی آفرین را از گوشہ انزوایش بیرون کشد و ترتیبی بدهد کہ با برادرش آشتی کند.

می دانست کہ برای رسیدن بہ این هدفش ابتدا می بایستی دل سخت آرش را نرم کند و او را وادار بہ تسلیم نماید. بہ همین جہت یک روز موقعی کہ لطیفه منزل نبود، از فرصت استفادہ کرد و با آرش بہ گفتگو نشست و گفت:

- این دختر تو اون اتاق دلش می گیره، از وقتی تو می آئی خونه می ره تو اون هلفدونی، دیگه نمی آد بیرون، هنوز از تو وحشت داره.

آرش بدون اینکه به مادرش بنگرد گفت:

- شما در منزل افسانه حرفی زدید که دلم را به آتش کشیدید، راستش را بگوئید، من در حق آفرین کوتاهی کردم؟
آنموقع که بچه بود به جای آنکه به فکر آینده خودم باشم به فکر آینده او بودم.
الهه آهی کشید و پاسخ داد:

- نه پسر من تو کوتاهی نکردی، هیچ یادم نمی ره اونموقع که ایرج عارش اومد پیش کاسبهای بازار ریش گرو بذاره و خواهرزاده شو بفرسته سرکار، خودت همت کردی واسه خودت کار پیدا کردی، می دونم چقدر آرزو داشتی می تونستی مٹ بچه های دیگه فامیل درس بخونی، اما واسه خاطر مادرت و آفرین پا رو دلت گذاشتی، خدا رو شکر که تو زندگی وا نمودی هم گلیم خودتو زن و بچتو از آب بیرون کشیدی و هم گلیم منو آفرین رو، من اگه اون حرفو تو خونه افسانه بهت زدم واسه این بود که داشت دلم می سوخت، جیگرم آتیش می گرفت، اون حرف فقط از سوز دلم بود، نه از ته دلم، وقتی دیدم دخترم هم داره بی آبرو می شه و هم داره ما رو بی آبرو می کنه، دیگه نفهمیدم چی دارم می گم، منو ببخش آرش، پدرت به اندازه کافی جیگرمو آتیش زده، تو دیگه نزن، خیلی وقته که دیگه اختیار زندگیمو دادم دس تو، هم اختیار زندگی خودم و هم اختیار زندگی این دختره رو.

- نه چیزی از زندگی کم دارید و نه زنم تا حالا به شما بی احترامی کرده، همیشه خانم خانه شما هستید و نه او دلش می خواهد جای شما را بگیرد و نه من می گذارم به این خیال باشد، غیر از این است مادر؟

- نه پسر من، غیر از این نیست، اما تو رو بخدا یه کمی با آفرین مهربون تر باش، بذار بره دنبال سرنوشت خودش، اون دیگه بچه نیس.

- منظورتان اینست که بگذارم زن این پسره بی چیز بشود؟ خوب مادر اگر منظورتان اینست، اختیاردارش شمائید، اگر شما راضی باشید، من حرفی ندارم، درست است ته دلم از او ناراضیم، ولی فکر نکنید از خرج مضایقه دارم، نمی گذارم مثل یک دختر یتیم به خانه بخت برود، هر کاری لازم است بکنید.
الهه با محبت به پسرش نگریست و گفت:

- خدا حفظت کند پسر من، نذار چیزی از دخترای دیگه همسن و سالش کم داشته باشه، با آبرو بفرستش خونه بخت، منم دلم از این کارش رضا نیس، ولی از بی آبروئی می ترسم، اون نادره بی همه چیز منتظره یه بهونه ای دستش بیاد، پشت سرمون رجز بخونه، داره الهام رو شوهر می ده، برو ببین واسش چی کار داره می کنه، به هر بهونه ای زنهای فامیلو دور خودش جمع می کنه و جهازی که واسش خریده به رخشون می کشه.
- جهازش با من، نمی گذارم چیزی از الهام کم داشته باشه، آن چیزی که به عهده من است از عهده اش برخوردارم آمد، ولی فقط به خاطر گل روی مادر عزیزم و گرنه ته دلم از آفرین چرکین است و می دانم این عروسی عاقبت خوشی نخواهد داشت.

الهه به یاد سیاه بختی خودش افتاد و گفت:

- مادرش که سیاه بخت شد، خدا کند خودش سفید بخت بشه.

- از فردا می تواند برگردد سر کارش و اگر عرفان هنوز سر قولش باشد، یک روز غروب به خانه ما بیاید و مرد، مردانه حرفهایش را بزند.

برق شادی در چشمهای الهه درخشید، دست آرش را در دست گرفت و گفت:
 - تو مَث پدِرت نیستی، منو ببخش که گمون می کردم تو فقط به فکر زندگی خودتو زن و بچت هستی.
 آرش به روی دست مادرش بوسه زد و گفت:
 - شما عادت دارد همیشه در مورد هر چیز خیلی زود قضاوت کنید.

فصل سی و یکم

راز وجود آفرین برای خودش هم ناشناخته مانده بود، از همان اوان کودکی، موقعی که خواسته هایش تحقق می یافت و آنچه را که می خواست به دست می آورد، آن شور و شوقی که انتظارش را داشت به او دست نمی داد. الهه تصور می کرد زمانی که آفرین آگاه شود که آرش با بازگشتش به سر کار و ازدواجش با عرفان موافقت نموده است، شور و شادیش وصف ناپذیر خواهد بود، اما عکس العمل آفرین کاملاً دور از انتظارش بود.

آفرین ناباورانه به مادرش خیره شد و پرسید:
 - مادر جون می خواهی سر به سرم بگذاری؟
 الهه لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:
 - چرا فکر می کنی سر به سرت می دارم، وقتشه از این اتاق خفه بیای
 بیرون و یه فکری واسه ی زندگیت بکنی، مگه نمیخواستی سر و سامون بگیری؟
 - با کی؟... با عباس؟... تو هم میخوای حرفهای آرش را تکرار کنی.
 - من کی اسم عباس رو آوردم، حتما که نباید زن عباس بشی، اگه عرفان هنوز چشمش دنبال باشه، بهش بگو بیاد پیش آرش خواستگاری.
 آفرین با تعجب بیشتری به مادرش نگریست و گفت:
 - عرفان بیاد پیش آرش... مگر دیوانه م آنها را به جان هم بندازم.
 الهه لبخندی زد و پاسخ داد:
 - اشتباه تو در همین جاست که آرش بد خواه خواهرش، اون میخواد تو سر و سامون بگیری، با شناختی که از عباس داشت فکر میکرد مناسب توست، واسه همینم بهت فشار میاورد که قبول کنی، حالا که دلت جای دیگه س، خوب و بدش با خودت.
 اما آفرین دلش جای دیگری نبود و عرفان فقط وسیلهای بود برای مبارزه با خواستههای برادرش. اکنون که داشت به هدفش میرسید و در اصل بازی را میبرد، به نظرش میرسید این بازی برد نداشت است و هم او و هم آرش به تلاش سخت و بیهوده ای، دست زدند و هر کدام از آنها به امید مغلوب نمودن آن دیگری خسته و از پا افتاده است.

در تمام مدتی که برای فرار از ازدواج با عباس تلاش میکرد، حتی یک لحظه هم به عرفان نیندیشیده بود و نشان دادنش تمایلش به این ازدواج و سماجتش برای قبولاندن آن به برادرش فقط برای این بود که در آن موقعیت، کس دیگری جز عرفان به او پیشنهاد ازدواج نداده بود، اما آفرین خیال نداشت اندیشه‌هایش را به زبان بیاورد، میان آنچه که در دلم میگذشت و با آنچه که وانمود میکرد در دلش میگذرد تفاوت فاحشی وجود داشت. میدانست که اگر در آن لحظه زبان بگشاید و پاسخ دهد تمایلی به این ازدواج ندارد، مادرش تصور خواهد کرد که او دیوانه شده است.

برای آفرین مفهوم زندگی با عرفان، فرار از محیط خانهای بود که به آن هیچ دلبستگی نداشت، لطیفه که به امید داشتن یک زندگی مستقل و آرام به همسری برادرش در آمده بود، تحمل وجود او را نداشت، مادرش که داغ شکستی که در جوانی خرده بود در دلش باقی مانده بود و همیشه سنگینی آن به روی سینه‌ش فشار می‌آورد، تمام لحظات زندگی‌ش را فریاد و فغان سر دادن و نالیدن از ستمهای روزگار پر کرده بود، نه تلاش میکرد خاری را که چهارده سال پیش به پایش فرو رفته بود از پایش در بیاورد و نه به این فکر بود تا به جای اندیشیدن به گذشته به آینده بیانداشود.

الهه منتظر بود آفرین عکس العمل نشان دهد و به طریق شدیش را آشکار نماید، اما حتی در آن لحظه که آفرین دست به دست عرفان به خانه ی بخت میرفت به خوبی میدانست آن چیزی که به دست آوردنش به تلاشی سخت و خستگی ناپذیر دست زده است، آن چیزی نیست که اکنون دارد به دست می‌آورد.

شب عروسی آفرین، شبی سرد و خالی از هیجان بود، نه خانواده ی عروس تحمل وجود مهمانان خانواده ی داماد را داشتند و نه خانواده ی داماد مهمانان آنها را تحویل میگرفتند، نه عروس آن هیجانی را که باید داشته باشد، داشت و نه داماد آن گرمی و صمیمیتی را که دیگران انتظار داشتند از خود نشان دهد، نشان میداد. تمام سایه آرش این بود که نگذرد آفرین چیزی از دختر دایی‌ش که قرار بود دو هفته دیگر عروس شود، کم داشته باشد. از نظر مادی سنگ تمام میگذشت، اما از نظر عاطفی هنوز دلش نسبت به خواهرش که داشت برخلاف میل او ازدواج میکرد، مهربان نشده بود.

نه آن موقع و نه هیچ وقت دیگر نمیتوانست فراموش کند که آفرین با او نمک خورده و نمکدان را شکسته است. سر کشی و انادی که در وجود وجود آفرین سر به طغیان برداشته بود در وجود آرش هم بود، گرچه او از شروع مبارزه به هیچ وجه خیال عقب نشینی نداشت، اما فرار آفرین زنگ خطری بود برای به صدا در آمدن زنگ بی آبرویی خانواده و این مساله بدون اینکه آفرین قصد سو استفاده از آن را داشته باشد، تنها حربهای بود برای شکست دادن آرش، بعد از تلاش سخت و خستگی ناپذیر.

فصل 32...

حجت کاملاً در منزل بستری شده بود، دیگر نه قدرت آن را داشت که برخیزد و برای سر زدن به حجره‌ش از خانه بیرون برود و نه حوصله ی آن را که به انجام کارهای روزانه‌ش بپردازد. مردی که تا همین دو سال پیش حرص و آز آن چنان وجودش را در خود گرفته بود و حتی حاضر میشد برای آنکه لقمه نانی از حلقوم بدهکارانش بیرون

کشد، گلویش را پاره کند، اکنون آن چنان ضعیف و ناتوان گردیده بود و که نه میتوانست فریادی از گلویش بیرون دهد.

و نه فریادی را از گلوی دیگران خارج نماید. سکه‌های زری که برای انباشته نمودنش از هیچ ظلمی دریغ نکرده بود، نه به کارش میامد و نه میتوانست دردش را دوا کند و سلامتیش را به او بازگردند. فقط چند ماه طول کشید تا پزشکان توانستند بیمایش را تشخیص دهند و بفهمند دردش چیست.

بدهند و بفهمند دردش چیست .

بیماری نادری که تا به آن روز نظیرش کمتر دیده شده بود . کبد روز به روز ، کوچکتر و در هم فشرده تر میشد ، تا روزی که دیگر اثری از آن نماند و مرگ بیمار فرا برسد .

حجت هر روز بیش از پیش درد میکشید و به مرگ نزدیکتر میشد ، افسانه با صبر و بردباری به کمک کلثوم به پرستاریش میپرداخت ، اما او جز از دست افسانه ، از دست هیچکس دیگر غذا نمیخورد و با هیچکس دیگر به گفتگو نمینشست ، حتی زمانی که صفیه نالان و اشک ریزان به عیادتش می آمد ، نه قدرت حرف زدن با او را داشت و نه میلی به گفتگو در خود میدید ، اما همیشه به دنیال فرصتی میگشت تا با افسانه به گفتگو پردازد .

حجت منتظر شنیدن پاسخ سوالی بود که چند ماه پیش در موقع شروع بیماریش از او کرده بود ، اما افسانه از حرف زدن با وی طفره میرفت و نمیخواست پاسخی را که میدانست شنیدنش برای او دردناک خواهد بود ، بدهد . اما حجت با سماجت به دنبال پاسخ سؤالش میگشت از راز وجود افسانه و نوع احساسی که در مدت دو سال زیر یک سقف زیستن به او داشت ، آگاهی یابد .

گرچه حجت میدانست که با به بند کشیدنش شادی زندگی اش را از او خواهد گرفت ، اما طاقت درویش را نداشت و آن شبی که افسانه به اتفاق نفیسه برای شرکت در جشن عروسی آفرین به خانه آرش رفته بود ، تا موقع بازگشت او حجت نه دیده بر هم نهاد و نه حاضر شد از دست کلثوم غذایش را بخورد .

ساعتی بعد از نیمه شب موقعی که صدای باز و بسته شدن در نوید بازگشت افسانه را داد ، گوش به صدای پایش سپرد و نزدیک شدنش را احساس کرد و با صدای ضعیفی پرسید :

خوش گذشت ؟

بد نبود ، حالت چطور است ؟

مثل همیشه ، تو که خوب میدانی حالم چطور است ، خوب از آفرین بگو ، عروس خوشکلی شده بود یا نه ؟ بعد از آن همه کشمکش با آرش ، حتما بالاخره از اینکه داشت به هدفش میرسید خوشحال بود . من فکر میکردم خوشحال تر از این باشد ، اما چهره اش آنچه را در قلبش میگذاشت آشکار نمیکرد . حجت آهی کشید و گفت :

آفرین عروس شد ، چند روز دیگر الهام هم عروس خواهد شد ، اگر بندی که با خود خواهیم به دست و پایت بسته ام نبود ، شاید تو زودتر از آن دو به خانه بخت میرفتی .

افسانه خنده تلخی کرد و پاسخ داد :

مثل اینکه یادت رفته من دو سال پیش به خانه بخت رفته ام .

به من طعنه نزن افسانه ، ظلمی را که به تو کردم به رخم نکش ، میدانم که زندگی را تباه کردم و مانع خوشبختیت شدم .

تو مرا از دنیا بی نیاز کردی ، اما این نیازی نبود که من احتیاج داشتم ، آن نیازی که من داشتم تو نمیتوانستی برآورده کنی .

حجت حرفش را قطع کرد و گفت :

اما آن نیازی که من داشتم تو برآورده کردی ، میدانم که چقدر برایت سخت بود ، ولی ناامیدم نکردی ، یک روز به من گفתי که تو هدف دیگری را در زندگی دنبال میکردی و من مانع از رسیدن تو به آن شده ام ، آن هدف چه بود افسانه ؟ این سوالی است که پاسخش برایم خیلی اهمیت دارد .

افسانه دیگر نکوشید تا از جواب طفره برود ، درد نهفته ای که داشت سینه اش را سوراخ میکرد ، راز نگفته ای که از مدتها پیش به دنبال راهی برای نفوذ به بیرون میگشت ، از سینه بیرون ریخت و گفت :

میدانم که حالا وقت این حرفها نیست و دلم نمیخواهد تو را بیازارم ، اما راستش من به مرد دیگری قول ازدواج داده بودم .

حجت آه سردی از سینه بیرون کشید و گفت :

آه خدای من ... پس چرا این را زودتر نگفتی ؟

اگر میگفتم چه میکردی ؟

ولی حجت پاسخ سوالش را نداد و ناله کنان پرسید :

آن مرد کجاست افسانه ؟

افسانه بدون اینکه به او بنگرد پاسخ داد :

اینجا نیست ، ما با هم در یک دانشگاه تحصیل میکردیم ، حالا او فرسنگها از من دور است ، از وقتی زن تو شدم ، دیگر خبری از او ندارم و این بی خبری آرامش زندگی را از من سلب کرده .

حجت توی تاریکی نگاهش را جستجو کرد ، اما آن را نیافت و پرسید :

هنوز دوستش داری ؟

با لحن تندی پاسخ داد :

اگر مادرم نیمرد و من مجبور به مراجعت نمیشدم ، اگر این خانه لعنتی پیش تو به گرو نمیرفت ، شاید ناچار نمیشدم مشتتهای گره کرده ام را به روی خواسته های دلم بکوبم .

حجت با تاثر گفت :

مرا ببخش افسانه ، ایکاش از روز اول آنچه را که در دل داشتی بر زبان می آوردی ، من نمیخواستم میان تو و خواسته های فاصله بیندازم ، انکار نمیکنم که از همان نگاه اول بدون آنکه بدانم پایبندت شدم ، اما خودت خوب میدانی ، در تمام این دو سالی که با هم زندگی کردیم محبت من به تو ، مانند محبت پدری بود به دختری که مورد علاقه شدید پدرش میباشد ، حالا فایده ای ندارد اگر بگویم آزادت میکنم تا به هر جا که میخواهی پرواز کنی ، چون چیزی نمانده که آزاد شوی ، من از این بیماری جان سالم به در نخواهم برد و به زودی خواهم مرد و آنوقت تو آزاد خواهش شد ، اما اگر الان آزادت کنم ، صفیه به آرزویش خواهد رسید و پنجه به روی ثروتی که از سالها پیش برای تصاحبش کمین کرده خواهد افکند ، اما این ثروت نه حق اوست و نه به آن احتیاج دارد ، تو دو سال از بهترین سالهای زندگی ات را صرف شادی دل پیرمردی کردی که در زندگی اش همه چیز داشت غیر از شادی ، همه سکه های زر را در دستش میدیدند و به او غبطه میخوردند و او عشق ورزیدن و محبت کردن را در میان دیگران میدید و

به آنها حسد میورزید ، تو مرا از این سکه ها بی نیاز کردی و باعث شدی که دیگر نیازی نداشته باشم ، پس همه آنچه که دارم حق توست ، خواهش میکنم افسانه این چند ماهی را که از عمرم مانده ترکم نکن و با من بمان . افسانه کوشید تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند ، میدانست غیر از اینکه با او بماند چاره دیگری ندارد ، حجت با لحن التماس آمیزی گفت :

خواهش میکنم بیا جلو و بگذار دستهایت را لمس کنم .

افسانه جلوتر رفت و دستهایش را در دستش گذاشت ، حجت گرمی دستانش را با تمام وجود احساس کرد و بر آنها بوسه زد و گفت :

مطمئن باش احساسی که از لمس دستانت به من دست میدهد از روی هوی و هوس نیست و احساسی که به تو دارم احساسی است که هر پدری به فرزندش دارد ، مردی که دوستش داری کجاست ؟ چطور میتوانی از او خبری بگیری ؟ میخواهم تا نیمه جانی در بدنیم باقی است ، پیدایش کنم و واقعیت زندگی مشترکمان را برایش توضیح بدهم . افسانه اشک ریزان گفت :

او باور نخواهد کرد ، میدانم .

من وادارش خواهم کرد که باور کند ، من زندگی را تباه کردم ، فکر میکردم ثروتی که به تو میدهم باعث خوشبختیت خواهد شد ، اما نمیدانستم با این کارم همان خوشبختی اندکی را هم که داشتی از تو خواهم گرفت ، امیدوارم هنوز فرصتی باقی مانده باشد که بتوانم جبران کنم .

افسانه صدایی را که از اعماق وجودش بر میخواست میشنید « دیگر فرصتی باقی نمانده حجت ، تو از این رختخواب زنده بیرون نخواهی آمد تا بتوانی کمکم کنی که او را بیایم و واقعیت زندگی مشترکمان را برایش آشکار کنی . »

فصل سی و سوم

ایرج خان میپنداشت با بی نیاز کردن دخترش از مال دنیا ، خوشبختی را برایش خریده است . خرج عروسی الهام درست برابر مبلغی بود که میتوانست مانع پشت پا زدن افسانه به آرزوها و رویاهای جوانیش شود ، اما آن مبلغی که نپرداختنش مانع سعادت افسانه گردیده بود ، معلوم نبود که پرداختش برای الهام ، خوشبختی را به ارمغان آورد . باغ منزل ایرج در زیر نور لامپهایی که برای جشن عروسی الهام چراغانی گردیده بود ، میدرخشید و ستارگان چشمک زنان پا به پای نور چراغهای باغ به نور افشانی مشغول بودند .

افسانه و نفیسه به دور از شور و غوغای مهمانان جشن ، گوش به دردهای دل همیشه پر درد الهه سپرده بودند .

موقعی که افسانه از او پرسید :

پس آفرین کجاست ؟

آهی کشید و گفت :

این دل صاحب مرده هیچوقت بی غم نیمونه ، از روزی که دخترمو عروس کردم ، دیگه رنگشو ندیدم ، دلم خوش بود اگه خودم سیاه بختم لااقل اون سفید بخت میشه ، اما از یه زندون دراومد ، افتاد تو یه زندون دیگه ، شوهر بی انصافش نمیداره بیاد منو ببینه ، نه میداره بیاد منو ببینه و نه هیچ کس دیگه رو ، همه اومدن عروسی و شاد باشن و بخندن ، ولی من از وقتی اودم چشمم به در خشک شد که شاید عرفان دلش به رحم بیاد و بذاره آفرین بیاد عروسی دختر دائیش .

افسانه با تعجب پرسید :

میخواهید بگویید که افسانه نخواهد آمد ، آخر چرا ؟

چه حرفها میزنی ، یادت رفته چطور خودشو مادرش شب عروسی آفرین ، واسه ما پشت چشم نازک میکردن ، ما گمون میکردیم این مائیم که اونا رو به حساب نمیاریم ، اما اونا هم ما رو به حساب نمی آوردن ، آرش انگار رو آتیش نشسته ، دوبار پیغوم فرستاد ، که آفرین بیاد مادرشو ببینه ، اما اگر تو رنگ اونو دیدی منم دیدم . نفیسه برای اینکه خاله اش را آرام کند گفت :

حالا تازه دو هفته است عروسی کرده ، شاید گرفتار آمد و رفت میهمانان است ، حتما می آید خاله جون . الهه نگاه سرزنش آمیزش را به نفیسه دوخت و گفت :

این حرفها رو میزنی که دل منو خوش کنی ؟ خودت میدونی که اینطور نیس ، خودت میدونی که عرفان نه میداره آفرین بیاد دیدن ما و نه میداره ما بریم دیدنش ، دیگه حتی نمیداره اون بره سر کارش .

پایان صفحه 186

افسانه به ارامی گفت حالا اولش است همیشه که نمیتواند این طور آفرین را محدود کند و نگذارد خانواده اش را ببیند راستی زن امیر حسین کجاست؟ هیچ ندیدمش؟

الهه نظری به اطراف افکند و اهسته پاسخ داد: شنیدم که دیگه با هم زندگی نمی کنن مدتی سیمین قهر کرده رفته خونه مادرش اما نادره صداشو در نمی اره ولی امشب دیگه دستش رو میشه

نگاه افسانه با نگاه امیر حسین که از دور از او چشم بر نمیداشت تلاقی کرد و اهسته گفت: بیچاره امیر حسین حتما زن دایی انقدر در زندگیش موش دواند که کار را به اینجا کشاند الهه شانها هایش را بالا افکند و گفت: دلت واسه امیر حسین نسوزه بالاخره هر چی باشه اونم پسر نادره اس نگاه کن دارن سفره شامو می چینن یعنی چشمشون اون ابر سیاهونمی بینه که داره ستاره ها رو می پوشونه؟

پاشید بریم تو الانه که بارون بگیره

افسانه به آسمان نگریست و پاسخ داد : فکر نمی کنم خاله جون

چرا فکر نمیکنی ؟ این ابرسیاه همون ابریه که رو خوشبختی آفرینو تو سایه انداخته حالا وقتشه که چند ساعتی رو خوشبختی الهام سایه بندازه

حق بالهه بود درست موقعی که نادره داشت بالذت به سفره ای که در فضای باغ برای پذیرایی از مهمانان دیده بود می نگریست رگباری تندو بی امان شروع به باریدن کرد و همه آرزوهایش را نقش بر آب کرد مهمانان با عجله به داخل ساختمان پناه بردند نادره در حالیکه از سر و رویش آب می چکید و میدوید و فریاد می زد که زودتر غذا ها را داخل سالن منتقل نمایند

الهه باتمسخر لبخندی زد و گفتک این دست انتقام روز گاره بارون رحمتی که واسه اینهاباروننکبته چه به موقع پوزه اشونو به خاک مالید

افسانه به دنبال کیفش گشتوآن را پیدانکرد از جا برخاست و گفت: مثل اینکه کیفم رودر باغ جا گذاشتم الان بر می گردم

قبل از اینکه از سالن خارج شود امیر حسین را دید که کیف به دست به دنبالش می گشت

- فکر کنم این کیف مال تو باشد.

- متشکر امیر حسین زحمت کشیدی راستی حالت چطور است؟

- چه عجب یادافتاد که بعد از دو سال حالمو بررسی

- من خیلی گرفتارم ، اما هیچ کس پیدانی شود که حال مرا بپرسد

من می پرسم شنیده ام شوهرت بدجوری مریض شده است؟

همین طور است حالش خوب نیست.

متأسفم اما او مناسب تو نبود تو خیلی جوانی و داری جوانیت را به هدر می دهی

افسانه برای اینکه پاسخش را ندهد پرسید: زنت کجاست؟ امشب ندیدمش

او دیگر اینجانیست

چرا؟ مگر کجارفه؟

به منزل مادرش در آستانه جدایی هستیم زندگی که آغازش پیدا بود سرانجامی نخواهد داشت

پس چرا شروع کردی؟

من تو رامی خواستم اما تو مرا نخواستی و پیرمردی را که یک پایش لب گور بود را به من ترجیح دادی هیچ وقت نتوانستم علت کارت را بفهمم تو هو قلبم راشکستی و هم غرورم را جریحه دار کردی برای من خیلی سخت بود که در میدان مبارزه شکست بخورم آنچه که من داشتم دست کمی از آنچه که او داشت، نداشت

فرق مابین بوکه من پر از نیروی جوانی بودمو او همه نیرویش را به هدر داده بود

- من به این چیزها فکر نمی کردم . امیر حسین با تعجب پرسید: پس به چه چیزی فکر می کردی؟

این سوالی است که پاسخی ندارد من برایانتخاب خودم دلیلی داشتم که برای خودم قابل توجیه بود .

دلم می خوهد برای من هم توجیهش کنی

نه. نمی توانم تو اشتباه کردی که گذاشتی سیمین برود باید مان رفتنش می شدی مطمئن باش اگر با سیمین نتوانی خوشبخت شوی با هیچ زینمی توانی خوشبخت شوی .

تو از زندگی من چه می دانی؟

من از زندگی تو چیزی نمی دانم اما می توانم حدس بزنم مادرت برای اینکه ت خوشبخت باشی مانع خوشبختی توست به جای اینکه بگذاری زنت به تنهایی برود خودت هم با او برو .

امیر حسین به دقت به افسانه نگاه کرد و پرسید: تو خیالدار می چه کنی؟ چند سال دیگر خیال داری تیمار دار مرد بیمار باشی؟

من دارم زندگی ام را می کنم تو هم برو و به زندگی ات برس

فکر تو نمی گذارد به زندگیم برسم

افسانه با لحن تندی گفت: بگذار خیالت را راحت کنم امیر حسین حجت چه باشد و چه نباشد از من به تو فرجی نیست آن موقع که حجت را به تو ترجیح دادم فکر هایم را کردم نگذار با دل شکستگی هام دل تو را بشکنم مادرت دارد ما را می پایی نمی خواهم فکر کند که من تو را از راه بدر کردم

افسانه به سرعت به عقب برگشت و دوباره سر جایش نشست الهه که از دور متوجه گفتگوی آنها بود پرسید: همیشه فکر ی کردم که امیر حسین چشمش به دنبال توست چی داشت می گفت؟

داشتم نصیحتش می کردم که برود سراغ سیمین قبل از اینکه دیگر فرصتی برای بازگردانش نمانده باشد الهه سرش را راتکان داد و گت: فایده برگشتن سیمین چیه؟ اون بلایی که نادره سر ایرج آورد سر سیمین هم می آورد اگه سیمین مٹ ایرج نباشه نمی تونه تجمل کنه بازم می ذاره از حالا دلم واسه الهام می سوزه معلو نیس این یکی چه جویری بخواد با مادر زنش کنار بیاد

فصل سی و چهارم

بارن تند و سیل اسائی که در اواسط جشن عروسی آغاز گردیده بود ، تا پایان شب ادامه داشت ، ابر تیره ای که هم مانع نورافشانی ستارگان گردید و هم مانع جلوه گری شام عروسی الهام ، یک طرف آسمان را سیاه کرده بود . برف پاک کن اتومبیل درست کار نمی کرد و افسانه به زحمت می توانست موقع بازگشت به خانه مسیر جاده را تشخیص دهد .

نفیسه چشم به جاده مقابل دوخت و پرسید :

-امیرحسین چه می گفت افسانه ؟ تمام مدتی که با هم صحبت می کردید زن دائی چشم از شما بر نمی داشت ، خبری هست ؟

-اگر من می خواستم ، دوسال پیش خبری می شد ، اما همون موقع اب پاکی را به روی دستش ریختم ، درست همان روزی که حجت از من خواستگاری کرد ، امیرحسین هم به من پیشنهاد ازدواج داد اما من قبول نکردم . چرا؟! لابد برای اینکه نمی خواستی عروس زن دائی نادره بشوی .

-یک دلیلش ان بود ، ولی در مورد دلیل دیگرش که در واقع علت اصلی رد پیشنهادش بود ، بهتر است صحبت نکنیم .

-چرا افسانه ، باید صحبت کنیم ، تو با قبول پیشنهاد حجت پشت پا به همه خواسته های دلت زدی ، برایم باورنکردنی است که تو خواستگاری مثل امیرحسین داشتی که از نظر مادی دست کمی از حجت نداشت ، و در عوض جوان بود و نیرومند و همه دخترهای فامیل ارزوی همسریش را داشتند ، اما تو حجت را به او ترجیح دادی ، چرا افسانه ؟ چرا اسم مردی را به روی خودت گذاشتی که نه می تواند وظایف همسرش را انجام دهد و نه ازادت می کند که به دنبال ارزوهای دلت بروی ؟ به من بگو چرا حجت را به امیرحسین ترجیح دادی ؟ افسانه گوشه خیابان ترمز کرد و ایستاد . نفس در سینه اش سنگینی می کرد ، زخم کهنه ای که سخت و استوار تمام زوایای قلبش را فرا گرفته بود نه التیام می یافت و نه از سینه اش بیرون می رفت و فراموش می شد ، دشنه ای که در قلبش فرو رفته بود ، در قلبش به جای مانده بود . هرچه تلاش می کرد نمی توانست ان را بیرون کشد و خود را اسوده نماید .

می دانست که اگر بتواند دشنه را از ته قلبش بیرون کشد، قلبش را هم با ان بیرون خواهد کشید .

بدون اینکه به نفیسه بنگرد گفت :

می دانی نفیسه ، موقعی که به ایران امدم ، قصد ماندن نداشتم ، امده بودم مادرم را ببینم و برگردم بروم ، هم به درسم ادامه دهم و هم با مردی که دوستش داشتم ازدواج کنم ، با حادثی که پیش امد ناچار به ماندن شدم و بعد برای حفظ خانه ای که هم همه گذشته ما بود و هم همه دارائیمان مجبور شدم تن به ازدواج با حجت دهم .

-اما آخر چرا حجت ؟ می توانستی با امیرحسین ازدواج کنی .

افسانه بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد :

-حق با توست ، اما با ازدواج با امیرحسین به مردی که دوست داشتم خیانت می کردم ، ولی با ازدواج با حجت فقط خودم و تو را از بی خانمانی نجات دادم .
نفیسه ناباورانه به او خیره شد و گفت :

-ان موقع که اشک ریزان به دائی ایرج التماس می کردم جلوی این ازدواج را بگیرد از احساس تو خبر نداشتم ، اگر می دانستم دلت جای دیگری است ، نمی گذاشتم اینده ات را فدای خواسته های من کنی ، من دیگر این خانه لعنتی را نمی خواهم ، ان آرامش و خوشبختی را که در انجا جستجو می کردیم، دیگر هیچ وقت به دست نخواهیم آورد ای کاش زودتر می دانستم با زاری ها و التماسهایم چه بلائی به سرت می اورم ، حجت که شوهر تو نیست ، پس چرا خودت را از قیدش خلاص نمی کنی ؟

باران همچنان سیل اسا می بارید ، برقی که در آسمان درخشید ، برای یک لحظه چهره افسانه را روشن کرد و نفیسه درخشش اشک را در دیدگان خواهرش مشاهده نمود .

افسانه پاسخ داد : منتظر بودم تو سر و سامان بگیری ، تا منم فکری به حال زندگی خودم بکنم .

-مردی که دوستش داری از زندگی تو چه می داند ؟

-شاید حتی نداند که ازدواج کرده ام .

حجت به زودی خواهد مرد و تو آزاد خواهی شد . تنها کسی که از راز زندگی مشترک تو و حجت آگاه هست من هستم ، اگر هنوز به تو وفادار مانده باشد ، کمکت خواهم کرد تا او آنچه را که باور کردنش اسان نیست ، باور کند .

فصل سی و پنجم

الهه یک بند فریاد می زد و نفرین می کرد ، درست سه ماه از زمانی که افرین را به خانه بخت فرستاده بود می گذشت . اما ظرف این مدت فقط چند بار موقعی که عرفان و مادرش منزل بودند افرین توانسته بود تلفنی با مادرش تماس بگیرد .

افسانه به زحمت کوشید تا خاله اش را آرام کند گفت :

-همینکه گاهی می تواند تلفن بزند و از حالش باخبر شوی ، باز هم جاش شکرش باقی است ، خواهش می کنم سعی نکن با اشک و زاری ارش را بر ضد عرفان تحریک کنی .

الهه ناله کنان پاسخ داد :

-واسه خاطر همینه که صدام در نمی اد ، هر وقت می پرسه می گم حالش خوبه و ازش بی خبر نیستم ، اما واسه تو که دیگه نمی تونم رل بازی کنم ، دلم خونه افسانه .

-می دانم خاله جان ، اما چاره چیست . باید تحمل کنی من زیاد نمی توانم بمانم ، حجت حالش خیلی بد است .

-دختر بیچاره ، برو به شوهرت برس و منو با دردای بی درمونم تنها بذار .

افسانه از خانه خارج شد و در را پشت سر بست هنوز چند قدمی بیشتر از خانه دور نشده بود که صدای اشنایی به گوشش رسید :

-افسانه .

یکه ای خورد و به عقب برگشت و با کمال تعجب افرین را دید که با رنگ پریده و چشمان کبود در مقابلش ایستاده است .

-افرین ! ... چرا نمی روی تو ؟ اینجا چرا ایستاده ای ؟ زیر چشمت چی شده ؟

- این همان مشتی است که می خواستم به سینه ارش برگردانم ، اما محکم تر بازگشت و به روی صورت خودم فرود آمد ، حق با تو بود افسانه ، من اشتباه کردم .
- یعنی می خواهی بگویی که ...
- حرفش را قطع کرد و گفت :
- بله می خواهم بگویم که این اثر مشمت محکم عرفان است به روی صورت تم .
- چرا مگر تو چه کردی که مستحق زدن بودی ؟
- من کاری نکردم ، اما او بهانه اش را پیدا می کند ، اگر شب دیر به خانه بیاید و من اعتراض کنم ، اگر بخواهم به منزل مادرم بروم ، همان بلا را به سرم می آورد که ارش می رود مبدا بگذاری مادرم بفهمد که چه به سرم آمده .
- با تعجب پرسید:
- مگر نمی خواهی بروی مادرت را ببینی؟
- نه افسانه نمی توانم، اگر مرا به این وضع ببیند سکنه خواهد کرد، به این امید ادمم که شاید از خانه بیرون بیاید و از دور او را ببینم.
- افسانه به دقت بیشتری به چهره رنگ پریده و چشمان کبودش نگریست و پرسید:
- یعنی می خواهی به این زندگی ادامه دهی؟
- راه دیگری ندارم، من نمی توانم به این سادگی برگردم و به اشتباهم اقرار کنم، این راهی است که خودم انتخاب کرده ام، پس باید تحملش کنم.
- گفתי عرفان شبها دیر به خانه می آید، مگر کجا می رود.
- اگر می دانستم که خوب بود، اما دیگر جرات سوال ندارم.
- یعنی به این زودی جا زدی و تسلیم شدی؟
- افرین دست به شکمش گذاشت و گفت:
- چاره دیگری ندارم، حالا دیگر تنها نیستم.
- خدا من، به همین زودی راه بازگشت را پشت سرت بستی، برایت متاسفم افرین، این بلایی است که خودت به سر خودت آوردی، مادرت برایت خیلی دل تنگی می کند، چند وقت است به دیدنش نرفته ای؟
- مدت زیادی است، از وقتی از ان خانه بیرون آمده ام فقط یکبار او را دیده ام، عرفان اجازه نمی دهد، همان یکبار که پنهانی به دیدنش رفتم، مادرش فهمید و به او گفت، ان روز هم اگر مرا می دیدی همینطور زیر چشمم سیاه شده بود، مادرش هم از دست او روزگار ندارد، با وجود این در ازردن من کمکش می کند.
- با این وصف چطور جرات کردی از خانه بیرون بیایی؟
- عرفان دیشب به خانه نیامده، مادر شوهرم مرا فرستاده بروم سراغی از او بگیرم.
- حالا کجا می خواهی دنبالش بگردی؟
- کاغذی که در دستش بود به دست افسانه داد و گفت:
- مادرش این ادرس را داده که بروم سراغ مردی به نام قنبر.
- افسانه با دقت به کاغذ نگاه کرد و گفت:

- چطور می خواهی پیدایش کنی؟ اینجا که تو می خواهی بروی، جای مناسبی نیست، می خواهی من هم همراهت بیایم؟ بهتر است تنها نباشی!
- تو خودت به اندازه کافی گرفتاری داری.
- اشکالی ندارد.
- افرین اه سردی از سینه بیرون کشید و گفت:
- ای کاش مادرم از خانه بیرون می امد و از دور می دیدمش.
- تو در نزدیکی او هستی و او دارد از فراق اشک می ریز.
- بعد از مدتها جستجو قنبر را در کنار خانه قدیمی و دور افتاده ای یافتند.
- افسانه از دور به نظاره اش پرداخت و گفت:
- فکر می کنم خودش باشد، همانطور که مادر شوهرت وصف کرده، من اینجا هستم تو برو جلو، سراغ عرفان را بگیر.
- آفرین با قدمهای لرزان به طرف او رفت و گفت:
- من به دنبال مردی به نام قنبر می گردم.
- قنبر سرش را بلند کرد و با تعجب پرسید:
- خودمم، چی کار دارین؟
- من زن عرفان هستم.
- مرد به دقت به چهره افرین نگریست و گفت:
- زن عرفان، همون تازه عروسش؟ چطور اومدی سراغ من، کی نشونیم رو بهت داده؟
- مادرش گفت بیایم سراغت و پیرسم چرا عرفان دیشب به خانه نیامده. شوهر من کجاست قنبر خان؟
- توی شیره کش خونه.
- افرین با تعجب پرسید:
- توی شیره کش خونه؟ منظورت چیست؟
- منظورم اینه پای منقل وافوره، اینجا یه خونه هست که غروبا توش جمع می شنند و تریاک می کشن. ما اسمش رو گذاشتیم شیره کش خونه.
- باورم نمی شود عرفان اهل این حرفها باشد.
- باور کن خانم جون اهلشه، هم می کشه و هم می فروشه، نه فقط تریاک، بلکه مواد دیگه رو هم، هم مصرف می کنه و هم می فروشه.
- اه خدای من...
- قنبر به اطراف نگریست و پرسید:
- اون کیه که اونجا وایساده؟
- غریبه نیست دختر خاله من است.
- قنبر به صدای اتومبیلی که نزدیک می شد گوش سپرد و گفت:
- زودتر با دختر خاله ات برید پشت درختها قایم بشید.

افرین وحشت زده پرسید:

- چرا؟ مگه چی شده؟

- ممکنه ژاندارمها باشن، هر چند به دفعه پیداشون می شه.

افرین به طرف افسانه دوید، و هر دو با هم پشت درختان پنهان گردیدند.

آفرین از دور ژاندارمها را دید که از اتومبیل پیاده شدند و به طرف خانه قدیمی رفتند و داخل ساختمان گردیدند. نگاه سرگردان و هراسانش به در ساختمان دوخته شده بود، ثانیه ها به سرعت می گریختند و به دقیقه ها تبدیل می شدند.

قبر که در کنارشان پشت درختان مخفی شده بود گفت:

- خوب موقعی گیرشون انداختن، امروز داشتن جنس جور می کردن.

افرین وحشت زده پرسید:

- کدوم جنس؟

- پس معلومه هنوز تو باغ نیستی، دست شوهرت واست رو نشده، هنوز نمی دونه که اون به قاچاقچیه.

سرش داشت گیج می رفت به دنبال تکیه گاهی گشت تا نقش زمین نگرده، اما ان را نیافت و قبل از اینکه تکیه گاهی پیدا کند نقش زمین شد...

قبر پوزخندی زد و گفت:

- چی شده خانوم، پس چرا ولو شدی، فقط دفعه اولش سخته، بعدش عادت می کنی، دفعات بعد که بره تو هلفدونی، انگار که رفته سفر، بهش عادت می کنی پا شو.

افسانه کمکش کرد تا برخیزد و با محبت گفت:

- بلند شو افین، اینجا جای تو نیست، بهتر است به خانه ات برگردی.

افرین با زحمت کوشید تا برخیزد و به افسانه تکیه کند. افسانه گفت:

- بیا برویم خانه.

- کدام خانه، من دیگه خانه ای ندارم، بگذار ببینم چه به سر عرفان می آید.

قبر بی اعتنا به حال زار افرین گفت:

- مگه ندیدی ژاندارمها همشون رو گرفتن و بردن.

- بردند! کجا بردند؟

افسانه به میان صحبتش دوید و گفت:

- برای تو چه فرقی می کنه؟ این مرد دیگه به درد تو نمی خورد، فراموشش کن، برگرد به خانه مادرت، قبل از اینکه خیلی دیر شده باشه.

افرین اشک ریزان گفت:

- دیگه خیلی دیر شده افسانه، امروز می توانستم بروم مادرم را ببینم، اما نرفتم، نمی خواستم مرا با حال زار و چشم

کبود ببیند، نمی توانم دلش را خون کنم. من روی برگشت به خانه را ندارم.

افسانه ملامت کنان گفت:

- آخر شوهر قاچاقچی به چه دردت می خورد؟

– می دانم که به دردم نمی خورد، اما این راهی است که خودم انتخاب کرده ام، برای اینکه یک اشتباه را جبران کنم مرتکب اشتباه بزرگتری شدم، هیچ می دانی که من قبل از عروسی با عرفان از خانه فرار کرده بودم؟
– آره می دونستم.

افرین با تعجب پرسید:

– از کجا می دونستی؟ هیچکس نفهمید که من فرار کردم.
– هم مادرت می دانست و هم ارش، صبح زود در جستجوییت، به منزل ما آمدند و من کوشیدم نظر ارش را نسبت به تو برگردانم، ارش از ترس بی ابرویی قبول کرد با عرفان عروسی کنی.
افرین به تلخی خندید و گفت:

– یعنی از ترس بی ابرویی، باعث بی ابرویی شد، مادرم و ارش اگر بفهمند دامادشان قاچاقچی است از وحشت سخته خواهند کرد.

– بهتر است نگذاری بفهمند در چه دردسری افتاده ای.

– حال شوهرت چطور است؟

– چیزی از عمرش باقی نمانده.

– چی بر سر ما آمده افسانه؟ تو می توانستی مرد جوانی را که مناسب بود به همسری انتخاب کنی و من می توانستم عباس را که مرد سر به راهی به نظر می رسید از دست ندهم، اما هیچکدام ما انتخاب مناسبی نکردیم، امیدوارم لااقل نفیسه اشتباه ما را تکرار نکند.

تا صفحه 203

فصل سی و ششم

آفرین دلش به شدت هوای اتاق کوچک و ساده اش را در طبقه بالای منزل مادرش داشت، آرزو می کرد به جای آنکه اکنون در این خانه مجلل و پر از وسائل گران قیمت، با مادرش شوهرش محشور باشد، می توانست با نفیسه در همان اتاق ساده و خالی از تجمل به گفتگو نشیند و دردهائی را که چون ضربات سخت تازیانه به روی قلبش فشار می آوردند، از سینه بیرون بریزد، اما بودن در جائی که یکزمان برای فرار از آنجا، دست به مبارزه ای سخت و پر تلاش زده بود، در آن زمان آرزوئی محال و دور از دسترس به نظر می رسید.

سه ماه از روزی که شاهد دستگیری همسرش شده بود، می گذشت، نه دلش هوای او را داشت و نه انتظار بازگشتش را.

اکنون به خوبی می دانست عرفان مرد معتاد و سابقه داری است که شغل اصلیش فروش مواد مخدر می باشد و این اولین بار نیست که دستگیر و روانه زندان گردیده است. عالیه خانم، مادر عرفان ترسی از اینکه عروسش از سابقه ننگین همسرش آگاه شود نداشت و چه بسا با بدجنسی آشکاری، بدش هم نمی آمد، همان رنجی را که در ابتدای آغاز فعالیت غیرقانونی پسرش، خودش تحمل کرده، آفرین هم تحمل نماید.

آفرین داشت در گودالی که به دست خودش حفر کرده بود فرو می رفت، غرق شدنش را احساس می کرد، اما دیگر نه دست و پا می زد و نه تلاشی برای نجاتش می نمود.

نه روی بازگشت به خانه مادرش را داشت و نه می توانست با احساسی که او را به سوی آنها می خواند مبارزه کند.

الهه می پنداشت که دختری بی مهرش دارد زندگی را می کند و آنچنان غرق تجملات و لذات زندگی است که خانواده اش را از یاد برده است.

آفرین برای اینکه مادرش از زخمی که در اثر نیش خنجر تقدیر در قلبش ایجاد شده آگاه نگردد، در تماسهای تلفنی می کوشید تا اینطور وانمود نماید که فرصت سر زدن به مادرش را ندارد.

انتظار بازگشت عرفان، انتظاری بود که آرزو می کرد هیچوقت به سر نیاید. اما بالاخره انتظارش به سر آمد و عرفان پرخروش تر و خشمگین تر از روزهای قبل از دستگیریش به خانه بازگشت و از همان ابتدای ورود به دنبال بهانه ای بود تا تلافی در بند بودنش را سر آفرین درآورد.

آفرین می کوشید تا در تیررسش نباشد، اما به هر طرف رو می آورد در تیررس عرفان بود و راه گریزی نداشت. عرفان بعد از صرف شام، آن فرصتی را که می خواست به دست آورد و به آفرین که هر چی می کرد نمی توانست اندوهش را از بازگشت او پنهان نماید گفت:

شنیدم آمدی خانه قنبر که زاغ سیاه مرا چوب بزنی، تو به این کارها چه کار داری؟

بالاخره طوفان سهمگینی که از لحظه بازگشت عرفان، انتظارش را داشت آغاز شد، آفرین دلش می خواست، می توانست پاسخش را ندهد، اما او خشمگین و غضبناک چشمان پر خورش را به صورتش دوخته بود.

با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

مادرت نگران شده بود و مرا فرستاد سراغ قنبر، وگرنه منکه اصلاً نمی دانستم قنبر کیست؟

عرفان با لحن تهدیدآمیزی گفت:

دفعه آخرت باشد، دیگر آنجا پیدایت نشود، وگرنه آنقدر مشت به شکمت می زنم که هم خودت و هم بچه ات به درک واصل شوید.

مشت محکمش را به روی شکم آفرین فرود آورد و گفت:

اینطوری.

آفرین التماس کنان گفت:

اینطور مشت به شکم زن، آخر این بچه بی گناه، بچه خودت است.

عرفان با بی اعتنایی پاسخ داد:

من این حرفها سرم نمی شود، اگر آن رویم را بالا بیاوری، بدتر از این به سرت می آید.

آفرین کوشید تا خشمی را که داشت سراپای وجودش را فرا می گرفت مهار نماید، اما نتوانست و گفت:

پس تو چی سرت می شود؟

عرفان مشت دیگری به سینه آفرین کوفت و گفت:

زبان درازی کافی است وگرنه خفه ات می کنم.

باورم نمی شود که تو اینقدر بیرحم باشی.

تو وادارم می کنی بیرحم باشم، اگر به حرفم گوش کنی کاری به کارت ندارم، نه به کار تو و نه به کار طفلت، بگذار من به کار و کاسبیم برسم و تو هم به زندگی، بعد از این طرف خانه قنبر آفتابی نشو، آنجا جای تو نیست، اگر یکبار دیگر اعتراضی کنی که چرا دیر آمدی و یا چرا امشب به خانه نیامدی، دوباره همین آش است و همین کاسه.

آفرین دیگر اهمیت نمی داد که او دیر به خانه بیاید و یا اصلاً نیاید. برایش وجود و یا عدم وجود عرفان دیگر اهمیتی نداشت. حتی اگر می شنید دستگیرش کرده اند نه تعجیبی می کرد و نه بیهوش نقش زمین می شد. باز هم هوای پرواز داشت، هوای پرواز به دور دستها، به جایی که دیگر نه دست عرفان به او برسد و نه بتواند باعث آزار او و طفل بی گنااهش گردد. آفرین به این امید به آن خانه آمده بود که زندگی را به دنبال بکشد، اما از لحظه ای که وارد این خانه شده بود زندگی داشت او را به دنبال می کشید.

فصل سی و هفتم

افسانه منتظر پایان بود، منتظر رسیدن به آخرین نقطه خط پایان زندگی مشترکش با حجت. صفیه آخرین تلاشش را برای اینکه بتواند از دریای بیکران ثروت برادرش بهره ای ببرد، آغاز کرده بود، ثروتی که حجت غیر از سه سال آخری که با افسانه می زیست، به طمع افزودن آن، از هیچ ظلمی فروگذار نمی کرد. اما از اندوخته اش بهره ای نمی برد و اکنون که داشت عذاب می کشید، آن اندوخته چاره دردش نمی شد. از مدتها پیش وجدان خفته اش بیدار شده بود و به شدت آزارش می داد، موقعی که دیده بر هم می نهاد، قلبهای آزرده، دلهای شکسته و اشکهای جاری نموده از دیدگان باعث عذابش می شد، دلش می خواست هنوز فرصتی داشت و می توانست جبران کند، اما دیگر فرصتی باقی نمانده بود، نه برای جبران دلهای شکسته و قلبهای آزرده و نه برای اینکه آنچه را که از افسانه گرفته بود به او بازگرداند.

آرزو داشت قبل از اینکه زبانش از تکلم بازایستد، بتواند افسانه را در یافتن تیمور و آشکار نمودن راز زندگی مشترکش با خود یاری نماید.

از زمان شروع بیماری حجت تا به پایانش حدود یکسال طول کشید، اما درد واقعیش زمانی آغاز شد که افسانه پرده از راز احساسی که نسبت به تیمور داشت برداشت. تا به آن روز حجت می پنداشت با بی نیاز کردن افسانه از مال دنیا، او را از هر چیز دیگری بی نیاز نموده است، اما اکنون اطمینان داشت آنچه که به افسانه داده در مقابل آنچه که باعث شده او از دست بدهد، حتی دیناری هم ارزش ندارد.

صفیه هر روز، اشک ریزان به سراغش می آمد و می کوشید تا آنچه را که در آن خانه به دنبالش بود به دست آورد. او صدای ناله های درد برادرش را می شنید و قلبش از این ناله ها به درد می آمد و احساسی کرد که حجت روز به روز از زندگی دورتر و به مرگ نزدیکتر می شود.

صفیه آنچه را که در قلبش می گذشت به زبان نمی آورد، اما اطمینان داشت این سوز آلهای بیرون کشیده از سینه مظلومان است که دارد دامن برادرش را می گیرد.

موقعی که حجت احساس کرد مرگش نزدیک شده است، همه دارائیش را به افسانه بخشید، اما افسانه خانه سابق حجت را نخواست و او را وادار کرد تا آن را به صفیه واگذار نماید.

به این ترتیب صفیه هم به آرزویش رسید و توانست گوشه ای از ثروت بی حساب برادر را به خود اختصاص دهد. از روزی که نفیسه پی به راز خواهرش برد در نگاه افسانه، در راه رفتنش و حتی در تن صدایش حسرتی را که به دلش مانده بود احساس می کرد. در نگاه افسانه حسرت بود و در نگاه نفیسه ملامت، ملامت کردن خودش به خاطر آنچه که باعث شده بود خواهرش از دست بدهد.

نفیسه هم همان احساسی را داشت ، که حجت داشت و او هم درست مانند حجت به دنبال راهی برای جبران می گشت . حجت این فرصت را نیافت و درست در لحظه ای که شمع وجودش کورسوزنان به خاموشی می گرائید با حسرت به افسانه گفت :

افسوس که نتوانستم کمکت کنم تا گمشده ات را بیابی و راز زندگی مشترکمان را برایش آشکار کنی ، من قلبت را شکستم و با خودخواهیم مانع سعادتت شدم و آن خوشبختی را که حقت بود از تو گرفتم ، من دلهای زیادی را شکسته ام ، اما هیچکدام به اندازه شکستن دل تو عذاب نمی دهد ، بیشتر از این رنج می کشم که گمان می کردم با بی نیاز کردن تو از مال دنیا ، از لذات دیگر زندگی بی نیازت خواهم کرد ، اما ترسم از این است که آنچه که باعث شدم تو از دست بدهی با صد برابر ثروتی که برایت می گذارم خریدنی نباشد . من نمی دانستم دارم چه بلائی به سرت می آورم ، مرا ببخش و بگذار آسوده بمیرم .

افسانه کوشید تا دستش را در دست بفشارد و به حجت اطمینان دهد که او را بخشیده است ، اما دیگر بی فایده بود . لحظه خاموشی فرا رسیده بود ، لحظه خاموشی و رهایی از دردهای جسم و جان ، دیگر نه دردی وجود داشت تا تارهای وجودش را به فریاد آورد و نه رنجی که قلبش را از ناکامی افسانه به درد آورد .

فصل سی و هشتم

آفرین برای حفظ جان بچه ای که در بطن می پرورانید ، لحظات سخت زندگی با عرفان را تحمل می کرد ، اما از لحظه ای که پسرش هامون متولد شد ، تصمیم گرفت برای گسستن تارهای این پیوند که در ظاهر به نازکی یک مولی در باطن به سختی فولاد بود ، مبارزه نماید .

او تارهای این پیوند را به نازکی می دانست و تصور می کرد گسستن آن آسان است ، اما عرفان این تارها را به نازکی می دانست ، اما به سختی فولاد تنیده بود ، تا آفرین به سادگی موفق به گسستن آن نشود .

او آفرین را به سبک خودش دوست می داشت و از آزردهنش لذت می برد و همانطور که با خشونت کار می کرد ، می خواست با خشونت هم زندگی کند ، ولی آفرین از این نوع زندگی متنفر بود و به دنبال راه گریز از آن می گذشت .

عالیه خانم میل به گریزش را احساس کرده بود و به همین جهت و چهارچشمی او را می پائید و در تمام مدتی که عرفان در بند بود و یا به سفر می رفت ، لحظه ای او را از نظر دور نمی داشت ، و با هوشیاری در کمین بود تا سربزنگاه چون سدی محکم در مقابل عروسش قد علم کند ، اما بالاخره آفرین یک روز صبح زود قبل از این که او از خواب برخیزد به اتفاق هامون از خانه گریخت .

موقعی که از خانه می گریخت فقط به فکر فرار بود ، اما بعد از دور شدن از آنجا ، پاهایش از حرکت باز ایستادند ، بعد از آنهمه تلاش برای بیرون آمدن از خانه مادرش ، اکنون چطور می توانست به آنجا بازگردد و اقرار کند که اشتباه کرده است .

به خوبی می دانست که عرفان آسوده اش نخواهد گذاشت و بعد از بازگشت از زاهدان ، خشمگین و خروشان به سراغش خواهد آمد .

یک سال بود که آفرین خود را از دیدار مادر و برادرش محروم کرده بود ، هم برای این که آنها مجبور نباشند در گذراندن لحظات سخت و پر شکنجه زندگیش ، همراهیش کنند و هم برای این که روی بازگشت به خانه ای را که برای بیرون آمدن از آن ، برادرش را آزرده بود ، نداشت ، اما به خوبی می دانست که چاره دیگری جز بازگشت به آن خانه ندارد ، از یکطرف دلش با خودش نبود و داشت جلوتر از او به به آن سو پرواز می کرد و از طرف دیگر ، جای دیگری را نداشت که به آنجا برود .

موقعی که زنگ در را به صدا درآورد ، الهه که مثل هر شب با یاد آفرین به خواب رفته بود و داشت خوابش را می دید ، از خواب پرید و هراسان برای گشودن در رفت .

اما از دیدن آفرین و هامون بیشتر از آنکه شاد شود ، متعجب شد ، در چهره دخترش رنگ بدبختی نمایان بود ، هر دو را با هم در آغوش کشد و گفت :

خدا جون بالاخره مرادمو دادی ، بیا تو در رو ببند ، پسرمو بده به من ببینم چه شکلیه .

آفرین هامون را در آغو مادرش نهاد و گفت :

بد موقعی آمدم ، ولی چاره ای نبود ، وقت دیگری نمی توانستم از دستشان بگریزم .

الهه با تعجب پرسید :

مگه فرار کردی ؟

بله مادر جون فرار کردم ، دیگر خسته شده بودم و چاره ای جز فرار نبود .

خودت بخت خودتو سیاه کردی ، سفید بختی و سیاه بختی دست خود آدمه ، اگه حرف آرش رو گوش می کردی و دست از لجبازی بر می داشتی ، جایی نمی رفتی که مجبور بشی خودتو از چشم مادر و برادرت قایم کنی .

الهه هامون را به سینه فشرد و ادامه داد :

بالاخره حسرت دیدن هامون به دلم نمود ، خدا رو شکر که شکل خودته و چیزی از اون حرومزاده به ارث نبرده ، بیاد بریم تو اتاق من ، تا آرش و لطیفه بیدار نشدن سیر ببینمت .

با هم وارد اتاق شدند و در را پشت سر بستند .

الهه پرسید :

حالا این حرومزاده کدوم گوری رفته که تو تونستی بیای اینجا ؟

رفته سفر ، شاید امروز یا فردا برگردد ، مدتهاست که فکر فرار به سرم زده ، اما عالییه بو برده بود و به شدت مرا می پائید .

خدا لعنتش کنه .

آفرین سر به دامان مادرش گذاشت و اشک ریزان گفت :

مادر جون خیلی سختی کشیدم ، از وقتی از این خانه بیرون رفتم ، حتی یک روز هم آسوده نبودم ، اما دلم نمی خواست تو بفهمی و غصه بخوری .

غصه بخورم ! من داشتم از غصه می مردم ، تو فکر نکردی یه پای مادرت لب گوره و آرزو به دل از دنیا می ره ، چرا

همون موقع که فهمیدی این حرومزاده به دردت نمی خوره ، ولش نکردی ؟

دیگه نمی توانستم ، نه روی برگشت را داشتم و نه قدرتش را .

آفرین جرات نکرد به مادرش بگوید شوهرش یا توی زندان بوده و یا به دنبال فروش جنس قاچاق .

الهه پرسید :

حالا می خواهی چیکار کنی ؟ وقتی عرفان برگرده حتما" می آد سراغت .

آفرین این را می دانست و از عکس العملی که عرفان نشان خواهد داد وحشت داشت ، اما دیگر خیال عقب نشینی نداشت و تصمیم گرفته بود سخت و استوار در مقابلش بایستد و برای پاره کردن بندهای بسته شده به دست و پایش هر چقدر هم سخت و محکم باشد ، مقاومت نماید .

آرش که تازه از خواب برخاسته بود با شنیدن صدای نجوا از اتاق مادرش ، ضربه ای به در زد و گفت :

چه خبر است مادر ؟ یا که صحبت می کنید ؟

الهه پاسخ داد :

غریبه نیس ، بیا تو .

آرش از دیدن آفرین یکه ای خورد و گفت :

چه خبر شده ؟ راه گم کرده ای ؟

آفرین تصمیم داشت آنچه را از مادرش پنهان کرده بود برای برادرش آشکار کند .

نه راه گم نکرده ام ، آمده ام اگر اجازه دهی با هامون همین جا بمانم .

با تعجب گفت :

پس از خانه فرار کردی ، نه آفرین من به زنی که از دست شوهرش گریخته پناه نمی دهم .

حتی اگر خواهرت باشد و از دست ظلم شوهرش به جان آمده باشد ؟

حتی اگر خواهرم باشد ، فرار از خانه کار درستی نیست ، حتما" عرفان به دنبال خواهد آمد و آن وقت ما باید تو

روی هم بایستیم .

آفرین رو به مادرش کرد و گفت :

مادر جون ، دلم می خواهد با آرش تنها صحبت کنم ، امکان دارد ؟

الهه با بی میلی از جا برخاست و پاسخ داد :

عیبی نداره ، من می رم وضو بگیرم .

به زحمت هیکل سنگینش را به دنبال کشید و از اتاق بیرون رفت . آرش به هامون که آرام در تختخواب الهه به

خواب رفته بود نگریست و گفت :

اگر به خاطر تو نیاید ، به خاطر بچه اش خواهد آمد .

من هم می دانم که خواهد آمد و مثل همیشه به ضرب مشت و لگد

بدنم را سیاه خواهد کرد اما من از برادرم می خواهم جلویم را نگذارد از ترس دوباره وادار به زندگی با مرد معتاد و

سابقه دار بشوم

آرش با تعجب پرسید

معتاد معتاد به چی

به همه چی ایکاش فقط معتاد بود اما این تنها عیبش نیست او قاچاقچی مواد مخدر هم هست و تا حالا چند بار به

زدان افتاده

آش خشمگین شد و گفت

دستت درد نکند آفرین خوب شوهری برای خودت پیدا کردی اگر عرفان به در خانه ام بیاید و عربده بکشد دیگر چطور می توانم توی این محل سر بلند کنم تو برای من آبرو نگذاشتی آخر مگر شوهر قحط بود که رفتی دنبال یک آدم سابقه دار اگر در و همسایه بفهمند که شوهرت معتاد است آبرویم به باد می رود

آفرین اشک ریزان پاسخ داد

پس تو به خاطر حفظ آبرویت می خواهی من چه کنم برگردم سر زندگیم و جیکم هم در نیاید من زن و بچه دارم نمی خواهم با یک آدم بی سر و پا در بیفتم تو خودت خواستی زنش بشوی خوب شدی چشمت در بیاید تحمیش کن و از من انتظار کمک نداشته باش اگر به حرف برادرت گوش می کردی این بلا به سرت نمی آمد این عاقبت لجبازی و یکدندگی توست

آفرین با تعجب گفت

پس تو مرا از خانه ات بیرون می کنی من انتظار هر جور برخوردی را داشتم غیر از اینکه از خانه بیرونم کنی

الهه داخل اتاق شد و فریاد زنان گفت

کی جرات داره تو رو از خونه بیرون کنه اصلا کی گفته خونه مال اونه و اختیار دارشه تا من زنده ام اینجا خونه منه و هرکی بخواد اینجا می تونه من نرفتم وضو بگیرم مگه دلم طاقت می آورد وقتی که صحبت زندگی دخترمه برم وضو بگیرم همه حرفاتو شنیدم تو حق نداری برگردی خونه اون قاچاقچی از خدا بی خبر تو هم حق نداری اونو از خونه بیرون کنی آفرین اینجا می مونه من باکی ندارم در و همسایه ها بفهمن دومادم چه کاره اس این دختر ندونسته خودشو بدبخت کرده تو این بدبختی من و توهم به اندازه خودش آلوده شدیم حتی اون پدر بی خیالشم به اندازه من و تو تقصیر کاره تو اگه غیرت نداری من دارم هر وقت عرفان اینجا پیدایش شد برو تو اتاقت درو رو خودتو زن و

بچت ببند من خودم باهش طرف می شم

آرش با تعجب به مادرش نگریست و گفت

مادر از شما توقع نداشتم که این حرفها را به من بزنید شما هیچ وقت نمی گذارید من این دختر را گوش مالی بدهم شوهر حرومزاده اش به اندازه کافی گوش مالیش داده تو دیگه ولش کن تو داری به چشم خودت می بینی خواهرت داره می افته تو چاه اما به جای اینکه نذاری بیفته می خوای هولش بدی که زودتر بره ته چاه

آرش به تندگی گفت

فایده ندارد مادر آفرین وسط باتلاق افتاده و دارد فرو می رود و تازه شما به فکر نجاتش افتاده اید هرچقدر هم که

تلاش کنید دیگر نمی توانید نجاتش دهید

الهه اشک ریزان گفت

خاطرت جمع من نمی دارم بیشتر از این فرو بره هرچقدرم که فرو رفته باشه می کشمش بیرون و نجاتش می دم

یعنی شما می خواهید با عربده کشی و قلدری یک مرد سابقه دار مبارزه کنید

الهه با لحن طعنه آمیزی گفت

وقتی پسر من بخواد باهش مبارزه کنه من می کنم

آن موقع که التماسش می کردم زن عباس که می دانستم پسر سر به راه و سر به زیری است بشود برای این بود که

این روزها را به چشم نیبم حالا که گوش نکرد سزایش همین است مطمئن باشید عرفان به دنبالش خواهد آمد و با

مشت و لگد به جانش خواهد افتاد و با زور و تهدید و چاقو کشی وادارش خواهد کرد که به دنبالش برود آنوقت چطور می توانید جلوی در و همسایه سرتان را بلند کنید دیگر آبرویی برایمان نخواهد ماند

الهه با بی اعتنایی پاسخ داد

تو فکر آبروت باش و من فکر دختر و نوه ام امروز آبرومون بره بهتره که چند سال دیگه بره این زندگی عاقبت نداره امروز با یه بچه برگشته چندسال دیگه ممکنه با چند بچه برگرده یا مٹ شوهرش معتاد و قاچاقچی بشه و از گوشه زندون سر در بیاره اونوقت کجای دلت می سوزه

آرش کم کم احساس می کرد که حق با مادرش است اما نمی خواست به این سادگی اقرار به شکست کند سرش را پایین افکند و گفت

خیلی خوب فعلا بماند تا فکری برایش بکنم

الهه مصمم گفت

فعلا نه آفرین به خانه خودش برگشته و همین جاهم می مونه و هیچ فکر دیگه هم واسش نمی کنی همین باد زوزه کشان تند و خشمگین وزیدن آغاز کرد اما هنوز تبدیل به طوفانی سخت نشده بود و فقط زورش به شاخه های نازک درختان می رسید و آنها را از جا می کند

آفرین به سایه درختان که در تاریکی شب به روی دیوار مقابل در هم می پیچیدند و دوباره بر جا می ایستادند

نگریست و گفت

عجب طوفانی

الهه پوزخندی زد و گفت

تو به این می گی طوفان این باد که جون نداره و فقط می تونه شاخه های بی حونو از جا بکنه به این که نمی گن طوفان

و بعد نگاهش به چهره رنگ پریده و دستان لرزان آفرین دوخته شد و با نگرانی پرسید

چی شده آفرین چرا می لرزی حالت خوب نیست

خیلی نگرانم مادر می دانم که عرفان راحتان نخواهد گذاشت

آروم باش کمی به خودت بیا تو داری فنا می شوی

فنا می شوم فنا شده ام دلم برای این طفل بی گناه که دارد به آتش من می سوزد آتش می گیرد

این بلایه که خودت سر خودت آوردی نترس وقتی بیاد اینجا تو باهاش طرف نشو من باهاش طرفم خودم از پیشش برمی آم اونم مٹ این باد ضعیف کشه زورش به تو رسیده اگه جلویش بایستم احساس کنه از خودش قویترم بی خود عربده نمی کشه

آفرین آهی کشید و گفت

تو او را نمی شناسی به این سادگی ها دست بردار نخواهد بود

این حرفها رو می زنی که منو از چی بترسونی من از این طوفانهای خروشان تو زندگیم زیاد دیدم و ازش نمی ترسم

آفرین دهان گشود تا پاسخش را بدهد اما صدا از گلویش بیرون نیامده در گلویش شکست با عجله هامون را از روی تخت برداشت و به سینه فشرد الهه با تعجب به او نگریست و پرسید

باز چی شده آفرین

مگر صدای زنگ را نشنیدی مادر مطمئنم که خودش است
 الهه از پنجره به بیرون نگرست و گفت
 خودشه برو تو اتاقت درو رو خودت ببند
 آفرین با صدای لرزانی گفت
 فایده ندارد مادر تو نمی توانی جلوییش را بگیری
 الهه با لحن تندى پاسخ داد من نمی تونم جلوشو بگیرم حالا می بینی چطور جلوشو می گیرم
 مگه میدارم به این طفل بیگناه آسیب برسونه .
 آن روز که با این حرامزاده میرفتم باید جلویم را میگرفتی .
 برو تو دختره خیره سر ، اونموقع شمر هم جلودارت نبود ، تو چرا اونجا وایستادی لطیفه ، تو هم دست علی رو بگیر
 برو تو اتاق خودت در رو ببند .
 لطیفه مصمم پاسخ داد :
 نه مادر جون من با شما میمانم ، او به من کاری ندارد ، بهتر است آفرین علی و هامون را ببرد توی اتاقش در را ببندد
 ، من میروم در را باز میکنم .
 آفرین وحشت زده گفت :
 نه لطیفه در را باز نکن .
 الهه به اعتراض گفت :
 عقلت کم شده دختر ، میخوای عربده بکشی در و همسایه رو جمع کنه ؟ گوش به حرفش نده لطیفه ، برو در رو باز
 کن . تو هم برو تو اتاقت در رو ببند .
 آفرین به ناچار هامون را در آغوش گرفت و به اتفاق علی داخل اتاق شد و در را پشت سر بست .
 صدای فریاد عرفان به گوش رسید :
 برای باز کردن در استخاره میکرديد ، زن من کجاست ؟
 قبل از اینکه لطیفه پاسخ بدهد ، الهه از ایوان خانه فریاد زنان گفت :
 همین جا توی خونه خودش .
 عرفان به تندى پاسخ داد :
 خانه خودش دیگر اینجا نیست ، وقتی با من از این خانه بیرون رفت دیگر حق نداشت بدون اجازه شوهرش به اینجا
 برگردد .
 الهه پوزخند زد و گفت :
 آگه شوهر سر به راهی داشت ، حق با تو بود ، ولی خودت که میدونی لیاقتشو نداشتی .
 عرفان بلندتر فریاد کشید :
 چه داشتم و چه نداشتم ، هنوز زن من است ، کجاست ؟ صدایش کنید بیاید برویم .
 بیخود به خودت امید نده ، اون دیگه از این خونه بیرون نمیره .
 احترام خودتان را نگه دارید خانم بزرگ .

اگه نگه ندارم چی کار میکنی؟ فکر نکنی من زنم و ضعیف، اگه اون روم بالا بیاد، صد تای تو رو هم حریفم، هم خودت میدونی چه کاره ای و هم منو آفرین، زور بازوتو هم به رخم نکش، اگه تونستی دختر بیچاره رو با چند تا مشت و لگد بترسونی، خاطرت جمع، منو نمیتونی بترسونی، تو مٹ طبل تو خالی هستی، فقط صدا داری، همین، من ازت نمیترسم، برو شکایت کن و از راه قانونی حقتو که فکر میکنی داری، بگیر، چرا اسم قانون که می آد میترسی؟ اگه ریگی به کفشت نبود که نمیترسیدی.

عرفان عربده کشان گفت:

میخواهی مرا از قانون بترسانی؟ من اگر از قانون میترسیدم که با آنها مبارزه نمیکردم. آره خبرشو دارم، میدونم که چه کاره ای، حالا که نمیترسی پس برو بهشون متوسل شو، بگو زنم فرار کرده، به من برش گردونین، آفرین هم میره سراغشون واسه طلاق اقدام میکنه، بینم برد با کیه. برود به جهنم، زنی که از خانه شوهرش آمد بیرون، دیگر به درد من نمیخورد، برو پسرما را بیاور، دخترت ارزونی خودت.

الهه به تمسخر خندید و گفت:

اگر فکر کردی طفل بیگناهو میدم دس تو وافوریش کنی، کور خوندی، اون نوه منه، همین جا میمونه. شما وادارم میکنید که ...

الهه حرفش را قطع کرد و گفت:

وادارت میکنم که چی؟ ... حرفتو بزن، چرا لال شدی؟ من ازت نمیترسم، از سیر تا پیاز کارات خبر دارم، آفرین همشو واسم تعریف کرده، اگه دلت واسه هلفدونی تنگ شده، بگو بفرستمت اون تو.

من با زن حرف نمیزنم، مردتان کجاست؟

تو از پس یه زن بر نمیای، مرد ما رو میخوای چیکار، هنوز سرِ کاره، اگه خونه بود که آنقدر زبونت دراز نبود، بهتره تا برنگشته، زحمتو کم کنی.

من میروم، اما با هامون.

مردی که تو بر بیابون دنبال جنس قاچاقه، یا سر منقل وافوره، نمیتونه بچه داری کنه، بچه جاش پیش مادرشه، صبر کن تا دادگاه تکلیفشو روشن کنه.

عرفان صدایش را بلندتر کرد و گفت:

میخواهم با خود آفرین صحبت کنم، کجا قایم کردید؟

قایم نش نکردم، اما نمیذارم آزارش بدی، اونموقع که سراغش نمی اومدم واسه این بود که فکر میکردم داره زندگیشو میکنه، ولی حالا که میدونم به جای زندگی کردن داره جون میکنه و صداهش در نیما، دیگه نمیذارم جونشو بگیری، برو پی کارت عرفان، آفرین لقمه دهن تو نبود.

عرفان رو به لطیفه کرد و گفت:

اصلا حرف حساب سرش نمیشود، شما به آفرین بگوئید بیاید خودش حرفش را بزند.

اما لطیفه به جای اینکه به عرفان بنگرد به همسرش نگریست که خشمگین پشت سر عرفان ایستاده بود، عرفان مسیر نگاهش را دنبال کرد و به عقب برگشت، آرش رو در رویش قرار گرفت و با لحن تهدید آمیزی گفت:

چه خبر شده؟ چرا توی حیاط خانه مردم عربده میکشی؟ چی از جان ما میخواهی؟

عرفان با لحن تندی پاسخ داد :

زنم را ، من با شما کاری ندارم ، فقط زن و بچه ام را میخوام .

تو بیجا میکنی ، دیگر حق نداری اسم خواهرم را به زبان بیاوری ، شرمم می آید بگویم داماد این خانواده ای ، زیادی

حرف بزنی ژاندارمها را خیر میکنم و پته ات را رو آب می اندازم ، اگر خواهرم را طلاق ندهی ، بدخواهی دید .

خواهرت ارزانی خودت ، زنی که نتواند اسرار شوهرش را حفظ کند ، دیگر جایش در خانه من نیست .

آرش به تندی گفت :

پس دیگر چه میخواهی ؟

بچه ام را .

یک موبیش را به تو نمیدهم ، تو لیاقتش را نداری .

نمیتوانی او را از من بگیری ، بچه خودم است .

چرا نمیتوانم ، خوب هم میتوانم ، قبل از اینکه دستت را بگیرم بیندازمت بیرون خودت برو .

باد هنوز داشت زوزه میکشید ، اما دیگر ضعیف کش نبود و زورش به تنه های تنومند درختان هم میرسید و چیزی

نمانده بود که آنها را از جا بر کند .

آرش با خشونت عرفان را به طرف در حیاط پیش راند و گفت :

برو بیرون ، تا قبل از آنکه همان بلا را که به سر خواهرم آوردی بر سرت بیاورم و تلافی کنم ، برو گمشو ، دیگر حق

نداری بی اجازه وارد خانه ام شوی .

به زحمت او را از خانه بیرون راند و در را بست .

صدای فریاد عرفان به همراه فریادهای باد به گوش میرسید :

مطمئن باش تلافی میکنم ، فکر نکن میتوانی از دستم خلاص شوی ، نه خودت و نه آن خواهر بی چشم و رویت .

آرش به مادرش و لطیفه که هنوز در ایوان ایستاده بودند و به او مینگریستند اشاره کرد و گفت :

حالا که قرار است با عرفان بجنگیم ، پس بهتر است که مرد ، مردانه با او طرف شویم ، این دختره خیره سر کجاست

، میخوام حسابی گوشمالیش بدهم .

الهه سرمست از ایستادگی پسرش در مقابل عرفان گفت :

به اندازه کافی عذاب میکشه ، تو دیگه ولش کن .

مادر هر چیز به جای خودش ، واسه خاطرش جلو عرفان می ایستم ، اما باید تلافی آبرو رفته را سرش دریاورم .

قبل از اینکه الهه جلوی او را بگیرد در اتاق آفرین را گشود و داخل شد و بلافاصله صدای آفرین برخاست .

الهه به دنبالش داخل شد و کوشید تا مانع فرود ضربات بعدی گردد و گفت :

ولش کن آرش ، راحتش بذار .

آفرین ناله کنان گفت :

عیبی ندارد مادر ، من از بچگی عادت کرده ام هر چه مشت گره کرده است به روی سر شکسته ام فرود آید .

تا پایان صفحه 227

افسانه پس از مرگ حجت، تلاش خستگی ناپذیرش را برای یافتن نشانی از تیمور آغاز کرد و کوشید از طریق آشنایان مشترکشان در وین نشانی از او بیابد، اما هر چه بیشتر میکوشید کمتر به نتیجه میرسید. تیمور سال گذشته بعد از پایان تحصیلاتش به ایران بازگشته بود و هیچکس نشانی از او نداشت. افسانه باورش نمیشد تیمور به ایران بیاید و به طریقی با او تماس بگیرد، این در صورتی امکان داشت که آنچه که تا به آن حد برای افسانه ارزش داشت دیگر برای افسانه ارزشی نداشته باشد. این اندیشه که مبادا تیمور از ازدواجش با حجت مطلع شده و دل از او کنده باشد، لحظهای او را آسوده نمیگذاشت. اکنون که دیگر هیچ بندی به دست و پایش نبود و میتوانست به هر سو که میخواهد بال بگشاید، بال پروازش بود، اما مسیر پروازش را نمیدانست. کلثوم بعد از فوت حجت به وصیت اربابش با افسانه ماند و کوشید تا با جان و دل خدمتش را کند، او غم بانویش را احساس میکرد و مینداشت هنوز داغ مرگ همسرش را به دل دارد. آن روز غروب موقعی که افسانه نا امید از یافتن تیمور، در انبار قدیمی خانه ش، که انبار دوران کودکی خودش و انبار خاطرات همه ی زندگی مادرش بود سر در گریبان فرو برده بود و میگریست، کلثوم به دنبالش به آنجا آمد و با لحن محبت آمیزی گفت:

-چی شده خانم جون؟ چرا گریه میکنی؟ اون خدا بیامرزه هیچوقت دلش نمیخواست شما غم داشته باشین و اشک بریزین.

افسانه چشمان پر اشکش را به کلثوم دوخت و پرسید:

-خوب فکر کن کلثوم، در این سه سال که این خانه هستی، هیچوقت شد کسی با ما تماس بگیرد که فراموش کرده باشی به من بگویی؟

-نه خانم جون یادم نیاد.

-بازم فکر کن، من منتظر یک تلفن از خارج بودم، کسی تلفن نکرد؟

-مثلا چه موقع؟

-درست نمیدانم، امسال، پارسال و یا سال اولی که آمدی خانه ی ما.

کلثوم کمی فکر کرد و پرسید:

-صبر کن خانم جون یه چیزایی یادم میاد، اون موقع که داشتیم خونه رو تعمیر میکردیم و شما رفته بودین خونه ی قدیمی آقا، یه آقائی تلفن کرد و شما را خواست.

افسانه از جا برخاست و ایستاد، کلثوم هم روبرویش ایستاد و گوش به فریادش داد:

-یک آقا تلفن کرد مرا خواست؟ اسمش را نگفت؟

با سرگردانی پاسخ داد:

-نه خانم جون اسمش رو نگفت، فقط سراغ شما را گرفت وقتی بهش گفتم که تازه عروسی کردین و با آقا حجت

رفتین خونه ی اون و آقا داره خونه ی رو واسه شما تعمیر میکنه، فقط پرسید خونه که گرو بود، منم گفتم درسته اما گرو خود آقا حجت بود. دیگه هیچی نگفت و گوشه ی را گذشت.

زانوونش قدرت ایستادن را از دست داد، دوباره زانو زد و نشست و سرش را میان دو دتش گرفت و گفت:

-اه خدای من... چه فاجعه ای... دیگه تمام شد، همه ی آرزوهایم به باد رفت، چرا زودتر به من نگفتی؟ چرا؟! آگه زودتر

میدونستم، شاید میتوانستم حقیقت ماجرا را برایش توضیح بدم، هیچ میدانی چه بلایی سر من آوردی کلثوم؟

آنچه که خانمش میگفت برای کلثوم قابل هضم نبود، باورش نمیشد بیان یک مکالمه ی تلفنی در سه سال قبل وجود افسانه را به آتیش کشد. با تعجب پرسید:

– من چه بلایی سر شما آوردم؟ من که کاری نکردم خانم جون، به آقا قول دادم تنهاتون نظرم، به اون آقا هم حرف بدی نزد، حقیقت رو گفتم، مگه چه عیبی داشت؟

کوشید تا به اعصابش مسلط باشد، در آنچه که پیش آمده بود، کلثوم گناهی نداشت، مقصر خودش بود که هیچ تلاشی نکرد تا قبل اینکه تیمور از ماجرا مطلع شود، واقعیت آنچه که روی داده بود برایش توضیح دهد. دیگر از رویای عشقی که میپنداشت برای به ثمر رساندنش هنوز فرصتی باقی است، هیچ آثاری باقی نمانده بود جز مشتی خاطره که یادآوریش غیر از اینکه دل سوخته ش را بیشتر بسوزاند، ثمر دیگهای نداشت. سر بروی صندوقچه ی مادرش گذشت و زار زار گریست.

کلثوم با همه ی نادانیش احساس کرد اگر سعی در دلداریش کند، نه تنها از بار اندهش نخواهد کاست، بلکه حتی شاید بار بیشتری بر دل پر بارش بگذرد.

فصل 41....

آفرین از گردابی که در آن افتاده بود رهایی نداشت، درست است که عرفان دیگر دستش به او نمیرسید و دوباره به زندان افتاده بود، اما به خوبی میدانست که دیر یا زود پیدایش خواهد شد و دوباره فریادها و عربده کشیها و مشت به در خانه کوبیدن آنها آغاز خواهد شد.

او به این امید به خانه ی بخت رفته بود که بیشتر از این سربار زندگی برادرش نباشد و اکنون که با هامون دوباره به این خانه بازگشته بود، احساس میکرد جایش در آنجا نیست. هم آرامش زندگی آنها را به هم زده بود و هم خودش نمیتوانست در آنجا آرامشی را که میخواست، داشته باشد.

از زمانی که به آن خانه بازگشت، آرش برای اینکه دیگ خشمش به جوش نیاید، می کوشید تا وجودش را نا دیده بگیرد، بلایی که آفرین به سر خودش و آنها آورده بود برایش قابل گذشت و چشمپوشی نبود. احساس میکرد که خواهرش آنها را در آن محل رسوا ساخته و هر روز موقع بازگشت به خانه، به نظرش میرسید اهل محل به دیدن او سر در گوش یکدیگر میگذارند و در مورد آنچه که به آنها گذشته سخن میگویند.

آرش دیگر به خواهرش که این بلاها را به سرش آورده بود، محبتی نداشت و اگر راضی میشد که او با طفل خردسالش در آن خانه زندگی کند، فقط بخاطر احترامی بود که برای مادرش قائل میشد و میدانست او هرگز راضی نخواهد شد، دخترش بی خانمان شود.

آفرین میدانست که زندگی در منزل برادرش، به این صورت برای مدت زیادی قابل دوام نخواهد بود، به همین جهت تصمیم گرفت از طریق مادرش برادرش را راضی کند تا اجازه دهد او در جایی مشغول کار شود.

این بار آرش نه بنای مخالفت گذشت و نه سرسختی نشان داد. با بی اعتنایی به مادرش پاسخ داد:

– آفرین مختار است که هر بلایی سر خودش و زندگی ش بیاورد، خانهای که برای ساختنش همه ی زندگی خود و خانواده ش را به گرو گذشته، آنچنان ویران شده که دیگر نمیتوان آن را از نو بنا کرد و ساخت.

الهی مفهوم جمله ش را درک نکرد و پاسخ داد:

– اون که نمیخواهد خونه بسازه، میخواد یه لقمه بخور و نامیر گیرش بیاد، و سر بار تو و زنت نباشه. راحتش بذار اینقدر غصه خرده که توی سن بیست سالگی انگار یه زن سی ساله است.

چشمش کور، بلایی است که خودش به سر خودش آورده.

هامون را می خواهد چه کار کند؟ لابد خیال دارید پرستار بچه اش بشوید.

نه پسر، من که قدرتشو ندارم، خودت می دونی نه حوصله بچه داری رو دارم و نه قدرتشو، چند روزی نیگرش می دارم تا بره سر کار، دستش که به دهنش رسید و تونس در اومدی داشته باشه، بچه رو می ذاره مهد کودک.

مادر چرا نمی خواهید اقرار کنید که خیال دارید بچه اش را نگهدارید؟

الهه با لحن تندی پاسخ داد:

خوب چه عیبی داره نوه خودمه، اگه چند روز بچه داری کنم که دنیا زیر و رو نمی شه، اون که نمی تونه همیشه نون

خور تو باشه، یه ماهه فرستادمش آموزشگاه، یه چیزی یاد بگیره که بتونه واسه خودش کار خوب پیدا کنه، حالا

رئیس همون آموزشگاه از کارش خوشش اومده خواسته همون جا بمونه واسش کار کنه.

آرش خشمگین شد و گفت:

پس بگو اختیار سر خود شده، بعد از اینکه همه کارهایش را کرده و تصمیم هایش را گرفته تازه می خواهد از من

اجازه بگیرد، عجب دور و زمانه ای شده.

الهه بدون توجه به خشمش با لحن آرامی پاسخ داد:

بعد از من تو بزرگترشی، احترامت واجبه، باید بهش اجازه بدی.

شما می دانید اگر من هم به او اجازه ندهم باز آفرین خانم کار خودش را می کند، با آن بلائی که سرش آمده، هنوز

توبه اش نشده، شوهر قاچاقچیش که همیشه در زندان نمی ماند بعد از این که بیرون آمد دوباره می آید سراغش،

بلائی که آفرین به سر خودش و ما آورد جبران پذیر نیست. باید خانه را بفروشیم و از این محل برویم، دیگر

انگشت نمای خاص و عام شدیم.

فکر این چیزا رو نکن، کاریه که شده، فعلا" باید یه جوری سر و سامونش بدیم.

سر و سامونش بدهیم؟! چه طوری؟ اسم شوهر گردن کلفتش که هنوز رویش است.

الهه لبخندی زد و گفت:

منظور من اون نبود که تو فکر کردی، منظورم اینه که رو پای خودش وایسه و محتاج تو نباشه.

من محتاج یک لقمه نان که آفرین و هامون می خورند نیستم، اما بعد از آن همه زحمت، حالا که سری تو سرها

در آورده ام، می خواهم با آبرو زندگی کنم، اما او فکر همه چیز هست جز آبروی برادرش، شما هم که کمکش می

کنید.

تا وقتی که محتاج کمک منه کمکش می کنم، تو هم باید کمکش کنی، اگه من و تو دستشو نگیریم و به دادش

نرسیم خدا می دونه چه بلائی سرش می آد، نذار بگم چه بلائی، چون اون موقع بیشتر از بی آبروئی می ترسی، اگه

به موقع بر نمی گشت خونه ما، الان یه چیزی شده بود مث شوهرش و شایدم سر از زندون در آورده بود، پس

دستشو بگیر و نذار یک روز پشیمون بشی که چرا دستشو نگرفتی.

فصل چهل و دوم

آفرین نه قصد داشت برادرش را بی آبرو کند و نه قصد داشت کاخ آرزوهایش را که با زحمت و مرامت بنا کرده بود ویران نماید. اما از همان روز اول که وارد خانه عرفان شد، به سستی پایه های کاخ آرزوهایش پی برد و هر روز بیشتر از آغاز زندگی مشترکش می گذشت سستی و تزلزلش را بیشتر احساس می کرد.

روزی که در کنار شیره کش خانه قنبر از هوش رفت، همان بنای سست و لرزان هم به یکباره بر سرش فرو ریخت و هیچ اثری از آن باقی نماند، اکنون دیگر به فکر تجدید بنای آن نبود و تنها فکری که در سر داشت این بود که هامون را از آسیب و گزند پدرش حفظ کند.

غم خفته در عمق دیدگان آفرین و چهره رنگ پریده و همیشه محزونش، نظر هاتف رئیس آموزشگاه را به خود جلب کرد و بدون این که آفرین از نیازش به کار کردن و تحت حمایت قرار گرفتن سخن گوید، نیازش را احساس کرد و هم او را در آموزشگاه خود به کار گمارد و هم کوشید تا او را تحت حمایت خود قرار دهد.

اولین باری که نیازش را به تحت حمایت قرار گرفتن احساس کرد، زمانی بود که عرفان از زندان آزاد شد و بعد از اطلاع از آدرس مهدکودک پسرش به آنجا رفت و کوشید تا به زور و جبر هامون را با خود ببرد.

موقعی که آفرین اطلاع یافت که عرفان در آنجا مشغول فریاد کشیدن و فحاشی است، هراسان و وحشت زده از جا برخاست و قصد رفتن کرد. هاتف وحشت و هراسش را مشاهده کرد و پرسید:

چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینطور پریشانید؟

در آن لحظه آفرین نه بیگانه بودن آن مرد را احساس کرد و نه برتری مقامش را، زاری کنان پاسخ داد:

کمکم کنید آقای هاتف، شوهرم از زندان آزاد شده و می خواهد پسرم را به زور با خود ببرد.

هاتف با وجود این که قبلاً اطلاع نداشت، همسر آفرین در زندان می باشد تعجبش را نشان نداد و با عجله از جا برخاست و گفت:

عجله کنید من هم با شما می آیم، پسرتان چند سال دارد؟

هشت ماه.

هاتف خیال فضولی در زندگی آفرین را نداشت، ولی اکنون که قصد داشت به کمکش بشتابد، لازم می دید در مورد زندگی اطلاعاتی داشته باشد و به این جهت پرسید:

تقاضای طلاق کرده اید یا نه؟

چند ماه پیش، قبل از این که به زندان برود درخواست کرده ام.

پس او نمی تواند بچه را به زور با خود ببرد، چون هنوز خیلی کوچک است و به مادر احتیاج دارد.

اما او نه قانون سرش می شود و نه حدود اختیاراتش، حالا که تصمیم گرفته هامون را با خود ببرد، مطمئنم که این کار را خواهد کرد.

او صلاحیت نگهداری بچه را ندارد، قانوناً هامون متعلق به شماست، نگران نباشید.

آفرین آهی کشید و پاسخ داد:

اگر شما او را می شناختید، این حرف را نمی زدید.

چطور شد با چنین مردی، ازدواج کردید؟

قبل از ازدواج برای مدت کوتاهی در شرکتی مشغول کار شدم ، و در آنجا با عرفان آشنا شدم ، برادرم مخالف این ازدواج بود ، آن موقع نمی دانستم دارم چه بلائی سر خودم می آورم ، موقعی که فهمیدم چه کاره است ، دیگر خیلی دیر شده بود و راه به جایی نداشتم ، وقتی به سفر رفت از خانه گریختم و به منزل برادرم پناه آوردم ، اما عرفان هر بار از زندان خلاص می شود به در خانه ام می آید و عربده می کشد و حرف های رکیک نثارم می کند ، آرش همیشه برای حمایت از من با او به نزاع می پردازد و بعد از رفتنش تلافی آبروی رفته را سر من در می آورد ، دیگر خسته شده ام ، دو بار قصد خودکشی داشتم ، ولی مادرم به موقع به دادم رسید ، آنها حتی به من اجازه نمی دهند بمیرم و راحت شوم .

به نزدیک مهد کودک رسیده بودند ، آفرین از این که با آقای هاتف به آنجا آمده بود پشیمان شد و با شرمندگی گفت :

معذرت می خواهم آقای هاتف ، بهتر است من تنها بروم ، عرفان مرد بددلی است و اگر شما را با من ببیند بیشتر لج می کند .

حق با شماست ، شما همین جا پیاده شوید ، من دورادور مواظبتان هستم ، اگر لازم بود دخالت می کنم .
از سکوتی که در اطراف مهد کودک حکمفرما بود ، آفرین به این حقیقت پی برد که عرفان به مقصود خود رسیده و پی کار خود رفته است .

هامون در زندگی سیاه و تاریک آفرین کورسوی نور ضعیف شمعی بود که به زحمت می کوشید تا از تیرگی و سیاهی آن بکاهد ، موقعی که سراسیمه در مهد کودک را گشود و داخل شد ، آنچه در آنجا انتظارش را می کشید فقط یک معذرت بود به خاطر عجز خانم مدیر برای مقابله با خشم و خروش مرد نیرومندی چون عرفان .
دیگر نه نور شمعی به جای مانده بود تا به زندگی تیره و تاریکش روشنائی بخشد و نه امیدی به این که بتواند دوباره هامون را باز پس گیرد .

آفرین اشک ریزان می دوید و فریاد می کشید ، بدون هامون نه روی بازگشت به خانه مادرش را داشت و نه میلی به زنده ماندن و به زندگی بی امید و بی هدفش ادامه دادن .

در مسیر طوفان های سهمگین زندگی به هر طرفی می غلتید صخره ای بر سر راهش قرار می گرفت و سخت و محکم بر وجودش ضربه می نواخت ، این آخرین ضربه کاری بود و آن چنان وجودش را درهم کوبید که دیگر نیروئی در آن باقی نماند تا بتواند در مقابل ضربات بعدی مقاومت نماید .

هامون تنها رشته ای بود که می کوشید تارهای گسسته زندگی آفرین را به هم گره بزند . بدون وجود او زندگی وجود نداشت ، در آن لحظه به

هستی نمی اندیشد و جز نیستی هیچ چیز دیگر را در نظر نداشت .

چشمه‌هایش را بست و به وسط خیابان پرید ، به این امید تا در مسیر طوفان سهمگین زندگی ، آخرین ضربه کاری بر وجودش وارد شود و آن چنان ان را متلاشی نماید که دیگر اثری از ان باقی نماند .

درست در لحظه ای که منتظر آخرین ضربه کاری بود ، احساس کرد دست قدرتمندی بازویش را گرفت و با فشار او را کنار کشید و طنین صدائی در گوشش پیچید که می گفت :

-داشتید چی کار می کردید خانم ؟

آفرین با ناامیدی پرسید :

چرا جلویم را گرفتید؟ چرا نگذاشتید اسوده شوم؟

هاتف پرسید:

شوهرتان هامون را با خودش برده، اینطور نیست؟

همین طور است، او هامون را با خودش برده و من دیگر امیدی به زندگی ندارم.

هاتف با لحن محبت آمیزی گفت:

مفهوم زندگی این نیست که هر وقت ناامید شدی دهنه ای برداری و در قلبت فرو کنی، دنیا که زیر و رو نشده، هر چه باشد او پدرش است و هر چقدر هم ستمگر باشد به هامون اسیبی نخواهد رساند، خیالتان راحت باشد، من تلافی می کنم و هر طور شده او را به شما باز می گردانم.

از دست شما کاری ساخته نیست. من می دانم.

انچه بیشتر باعث ناامیدی می شود تلاش برای نا امید شدن است، حالا کجا می خواهید بروید؟ به خانه یا آموزشگاه؟

مجبورم به خانه برگردم، گرچه به خوبی می دانم که برادرم تلافی ظلمی را که به من رفته بر سر خودم در خواهد آورد.

خیلی عجیب است آخر چرا؟

افرین اشک ریزان پاسخ داد:

من با خشونت بزرگ شده ام، موقعی که پنج سال بیشتر نداشتم شاهد خشونت پدرم نسبت به مادرم بودم و این خشونت در ضمیر ناخودآگاهم باقی ماند و بعد از آن برادرم ارش از هر فرصتی برای ازردنم استفاده می کرد، از کوچک ترین حرکتی ایراد می گرفت و تلافی همه ی کمبودهایش را سر من در می آورد. از همان اوان کودکی همه ی ضربه ها به روی سر شکسته ام فرور می آمد و روز به روز شکاف این شکستگی عمیق تر می شد. انکار نمی کنم که در انتخاب راه زندگیم اشتباه کرده ام، اما هیچکس به خودش زحمت نمی دهد از من بپرسد ریشه این اشتباه در کجاست، مرا ببخشید سرتان را درد آوردم و باعث زحمتتان شدم.

زحمتی نیست، فعلا به خانه بروید و استراحت کنید، خداحافظ.

افرین قدمهایش پیش نمی رفت، به خوبی می دانست که ارش بعد از شنیدن خبر ربوده شدن هامون چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد، او هم عکس العمل ارش را پیش بینی می کرد و هم عکس العمل مادرش را. الهه با وجود اینکه دلش از دست بلائی که افرین با دست خودش به سر خود آورده بود خون بود، ولی مادرانه با این قضیه برخورد می کرد و خیال نداشت دردی بر دردهایش بیفزاید، اما ارش به محض اینکه از ربوده شدن هامون مطلع گردید فریاد زنان از جا برخاست و گفت:

مادلر بگذار چاقو بردارم و شکمش را پاره کنم. این دختر برای لای جرز خوبست، عرضه نگهداشتن یک بچه بی زبان را نداشت، فایده زنده بودنش چیست؟

انچه که افرین از دست داده بود همه زندگیش بود و در دست از دادنش هیچ تقصیری متوجه خود نمی دید، زاری کنان رو به ارش کرد و گفت:

حق با توست برادر، مرا بکش و راحت کن.

الهه پرخاش کنان گفت:

– غلط می‌کنه تو رو بکشه ، مگه شهر هرته ، جرات داری بیا جلو ، اون چاقو رو تو شکم من فرو کن تا راحت بشم ،
تقصیر توست ، اگه می‌داشتی بچه شو من نگردارم که دس عرفان بهش نمی‌رسید ، مگه این بچه چه ازاری به من
داشت که هی نق زدی که شدی لله بچه ، حالام به جای اینکه فکری واسش بکنی ، می‌خوای چاقو تو شکمش فرو کنی
، عقلت کجا رفته مرد ، این دختر خودش داره از غصه می‌میره ، تو دیگه چرا مرگشو جلو می‌اندازی ، بذار به درد
خودش بمیره .

حق با الهه بود ، افرین داشت با درد خودش می‌مرد ، بدون کور سوی نور شمع وجود هامون زندگی برایش مفهومی
نداشت . با وجود اینکه هاتف می‌کوشید تا او را به زندگی امیدوار کند اما به خوبی می‌دانست که دیگر امیدی نیست
.

فصل چهل و سوم

افسانه می‌خواست سر راه زندگی‌اش را بگیرد و در همانجا متوقفش سازد ، نه نمی‌خواست در انجا متوقفش سازد ،
بلکه می‌خواست وادارش کند به عقب بازگردد ، به سه سال پیش و در همانجا متوقفش نماید .
خانه ای که برای حفظ ان ناچار شد همه آنچه را که داشت از دست بدهد ، در سکوت و تاریکی محض فرو رفته بود ،
دیگر نه ذرات پراکنده خاطرات دوران کودکی‌اش در ان خانه وجودش را می‌لرزاند و نه مشاهده یادگاری های با
ارزش مادرش .

مدتها بود که نفیسه نه غم خواهرش را احساس می‌کرد و نه خود را در ان شریک می‌دانست ، دلش انباشته از
شادی بود و به دنبال فرصتی می‌گشت تا این شادی را با افسانه قسمت کند .
سوز دل افسانه ان چنان عمیق و سوزان بود که نه برق شادی را که در چشمان نفیسه می‌درخشید مشاهده می‌کرد و
نه به دنبال علتش می‌گشت .

نفیسه اکثر اوقات روز را بیرون از خانه می‌گذراند ، افسانه علت گریز او را از خانه نمی‌دانست و درست در لحظه ای
که نیاز درد دل و تنها بودن با او وجودش را می‌انباشت ، او را نمی‌یافت .
بعد از اینکه افرین از خانه همسرش گریخت و به امید صدور رای دادگاه در منزل مادرش به انتظار نشست ، افسانه
می‌پنداشت که نفیسه اکثر اوقاتش را با او می‌گذراند ، اما موقعی که از افرین سراغش را گرفت و پاسخ شنید که
حدود دو هفته است با هم تماسی نداشته اند ، متعجب شد و به نظرش رسید وقتش است تا با خواهرش به گفتگو
نشیند .

انروز بعد از بازگشت به خانه ، نفیسه انتظار افسانه را برای گفتگو احساس نکرد ، اما انتظاری که افسانه داشت ،
درست همان انتظاری بود که نفیسه داشت ، او هم به دنبال فرصتی برای درددل با خواهرش می‌گشت .

افسانه به دنبالش وادراتاق شد و پرسید :

– رفته بودی پیش افرین ؟

نفیسه بدون اینکه به او بنگرد پاسخ داد :

– نه فرصت نکردم چطور مگر ؟

– اخر این روزها اکثرا خانه نیستی ، فکر کردم شاید وقتت را با او می‌گذرانی .

-دلم می خواهد و قتم را با او بگذارم ، اما فرصتش را ندارم بیچاره افرین بدجوری به دام افتاده ، ارش دست از ملامت و سرکوفت زندنش بر نمی دارد و بیست و چهار ساعت خون به دلش می کند ، عرفان هم که مرتب در کمین نشسته و راحتش نمی گذارد ، اما از وقتی به زندان افتاده افرین نفسی به راحتی می کشد .
افسانه لبخندی زد و گفت :

-این اخبار که کهنه شده ، معلوم می شود خیلی وقت است از او بی خبری ، مگر نمی دانی عرفان دو هفته پیش از زندان ازد شده و هامون را از مهدکودک ربوده .

با تعجب به افسانه نگریست و پاسخ داد :

نه نمی دانستم ، بیچاره افرین ، خوب می فهمم الان چه حالی دارد .

-اما چطور تو از این اخبار بی خبر ماندی ؟

نفسه سوالش را نشنیده گرفت و گفت :

-راستش من می خواهم ازدواج کنم ، مدتهاست که می خواستم در این مورد با تو حرف بزنم ، اما چون عزا دار بودی، ترجیح می دادم در مورد شادی دلم با تو صحبت نکنم .

-اشتباه نکن ، من عزا دار نبودم ، ما عزا دار بودیم ، حجت در حق هر دو ما پدري کرد .

نفسه با بی اعتنائی پاسخ داد :

-درست است که در حق من پدري کرد اما در ظاهر شوهر تو بود و تو بیشتر عزا دار بودی .

افسانه اهی کشید و گفت :

-می خواست در حق من پدري کند اما ندانسته زندگیم را به آتش کشید .

-تقصیر خودت است که گذاشتی با زندگیت بازی کنی ، تو هیچ

تلاشی برای حفظ آنچه که به قول خودت به آن اندازه برایت ارزش داشت نکردی.

- آنموقع اگر به خاطر دلم رهایت می کردم و می رفتم، ملامتم می کردی و حالا که این کار را نکرده ام باز هم

ملامتم می کنی، خوب بگذریم، گفتمی که می خواهی عروسی کنی، دلم می خواهد بدانم ان مرد خوشبخت کیست؟

برق شادی در چشمان نفیسه درخشید و پاسخ داد:

- فردا قرار است با هم برویم کوه، با ما می آئی؟

- چرا دعوتش نمی کنی بیاید خانه مان، با هم آشنا شویم؟ اینطور بهتر نیست.

- به وقتش خواهد آمد، از وقتی حجت مرده، تو خیلی گوشه گیر شدی، خواهش می کنم افسانه با ما بیا، آنجا بالای

بلندی آینده بالای سرت است و گذشته در زیر پاهایت، دلم می خواهد پاهایت را محکم به روی گذشته های تلخ و

پر دردت بکوبی و همه را با هم به یکباره نابود کنی و به آینده بنگری، تو می خواهی مرا سر و سامان دهی و به دنبال

سرنوشت خودت بروی، من دارم سر و سامان می گیرم افسانه، وقتش است که تو هم به فکر خودت باشی.

آوای خوشبختی که در گوشه های نفیسه طنین انداز گردیده بود، مانع از آن می شد تا بتواند صدای اوای بدبختی را

که از سینه خواهرش برمی خاست بشنود. افسانه با صدای خفه ای پاسخ داد:

- فکر نمی کنم دیگر فرصت باقی مانده باشد، گرچه حالا وقت این حرفها نیست، باید به فکر آینده تو باشم، خیلی

خوب نفیسه من با شما می آیم. مدتهاست که پیاده روی نکرده ام، نمی دانم قدرتش را خواهم داشت یا نه، اما سعی

می کنم پا به پای شما قدم بردارم، چند ماه است او را می شناسی؟

– حدود شش ماه.

– چقدر دوستش داری؟

– انقدر که برای انکه بتوانم او را برای خودم حفظ کنم، حاضرم هر مانعی که سر راهم قرار گیرد با چنگ و دندان بجنگم، من مثل تو نیستم افسانه، آنچه را که برایم ارزش دارد به هیچ قیمتی از دست نخواهم داد. من ارزشهای زندگی ام را شناخته ام به انها ارج می نهم، آن چیزی که به من تعلق دارد نه می گذارم کسی از من بگیرد و نه خودم به سادگی ان را از دست خواهم داد. اینها را می گویم تا تو هم برای حفظ آنچه که برایت ارزش دارد مبارزه کنی و به سادگی راضی به از دست دادنش نشوی.

فصل چهل و چهارم.

افسانه به دنبال ستاره بختش می گشت که از مدتها پیش پشت ابرهای تیره پنهان گردیده بود اما ان را نیافت. خوشبختی انقدر از او دور شده بود که حتی سوار بر بالهای پرنده تیز پرواز هم نمی توانست به گردش برسد. انقدر به نفیسه نزدیک شده بود که حتی نوک انگشتانش هم می توانست ان را لمس کند. بوی عطر این خوشبختی انچنان فضای اتومبیل را انباشته بود، که افسانه شرمش می آمد با نفیسه از بدبختیهایش سخت گوید. در تمام طول راه بدون انکه کلامی بر زبان آورند در سکوت گذشت، موقعی که به سر بند رسیدند افسانه ترمز کرد و گفت:

– خوب رسیدیم، کجا با او قرار داری؟

– همین جا، مثل اینکه هنوز نیامده، من توی اتومبیل منتظرش می شم.

افسانه نیاز به تنهایی را احساس کرد، از اتومبیل پیاده شد و گفت:

– من به تنهایی از کوه بالا می روم، مطمئنم که زیاد نخواهم توانست بالا بروم و شما به من خواهید رسید.

نفیسه دستانش را به طرفش تکان داد و گفت:

– پس زیاد بالا برو که بتوانیم پیدایت کنیم.

– من در پس قلعه منتظران می شوم.

افسانه به زحمت می کوشید تا از کوه بالا رود، سنگریزه ها زیر پایش می غلتیدند و به طرف زمین سرازیر می شدند. نفیسه حق داشت اینده انجا بود. درست در نوک کوه، برای انکه بتواند به ان برسد راه سخت و پر نشیب و فرازی را در پیش داشت.

از نگریستن زیر پایش وحشت داشت و می ترسید تعادلش را از دست دهد و سقوط کند. با وجود اینکه به نفیسه قول داده بود از انجا دور نشود، تصمیم گرفت انقدر از انجا دور شود که دیگر نه بوی عطر خوشبختی نفیسه را که فضای اطراف را انباشته بود استشمام کند و نه بوی دود برخاسته از قطعات نیم سوخته بدبختی خودش را، اما انچنان تند و سریع بالا آمده بود که دیگر نمی توانست بالاتر رود، خسته شد و ایستاد تا نفسی تازه کند و بعد به راهش ادامه دهد.

دلش می خواست فریاد بزند و بازتاب فریادش را در دل کوهستان بشنود و به این ترتیب فریادهایی را که در درون وجودش غوغا می کرد و هیچکس صدایش را نمی شنید، به گوش خودش برساند.

گوش به اوای کوهستان داد، تا شاید ترنم اوای ان، به همراه اوای باد، خبری از گمشده اش به او برساند.

ناگهان صدای آشنایی در گوشش پیچید که داشت صدایش می کرد:

- افسانه... من اینجا هستم. همین جا، در نزدیکی تو، صدایم را می شنوی؟

افسانه ناباورانه به اطراف نگرید. به نظرش رسید این اوای کوهستان است که می خواهد طنین صدایی را که با تمام وجود ارزوی شنیدنش را داشت به گوشش برساند. در ظرف چند سال گذشته انچنان در تصوراتش به تیمور نزدیک شده بود که بازتاب آن صدا را برخاسته از تصوراتش می دانست و نمی توانست واقعیتش را احساس کند. اما تیمو نه خیال بود و نه رویا و همانجا در نزدیکی ایستاده بود و به او می نگرید. از لحظه ای که افسانه از اتومبیلش پیاده شد تیمور او را زیر نظر داشت و موقعی که داشت از کوه بالا می رفت دور از چشم نفیسه به تعقیبش پرداخت.

از روزی که کلثوم خبر ازدواجش با حجت را به گوشش رساند، انقدر مشت های سخت و محکمش را به روی دل پر آرزویش کوفته بود که دیگر نه ارزوی دیدارش را داشت و نه در لحظه دیدار کششی نسبت به او احساس می کرد، آنچه که در قلبش وجود داشت، فقط کینه بود و نفرت، نفرت به زنی که انطور به سادگی قلب و احساسش را به بازی گرفته بود و این نفرت انچنان در وجودش ریشه دوانده بود که نه فریادهای دل پر درد افسانه را که از اعماق وجودش برمی خاست می شنید و نه نگاه پر آرزویش را می دید.

موقعی که نگاه افسانه با نگاه تیمور که در نزدیکی ایستاده بود و به او می نگرید تلاقی نمود، موجی از شادی سراپای وجودش را فرا گرفت، دستش را پیش برد تا واقعیت وجودش را لمس کند، اما تیمور با نفرت دستش را کنار کشید و گفت:

- به من دست نزن، از تو متنفرم، اشتباه نکن، من به سوی تو بازنگشته ام، بلکه به اینجا آمده ام تا از حالا، تا وقتی که وجود داری فشار سنگینی وجودم را به روی زندگیت احساس کنی. دارم با خواهرت عروسی می کنم تا زجرت دهم. افسانه فریادی از سینه برکشید و گفت:

- اه خدای من نه.. خواهش می کنم تیمور این کار رو نکن، من نمی گذارم به خاطر انتقام از من خواهرم را بدبخت کنی. نه نیم گذارم.

- خیال ندارم او را بدبخت کنم، بلکه خیال دارم تو را بدبخت کنم. او را خوشبخت می کنم و تو را بدبخت. می فهمی چه می گویم، بوی سکه های زر مستت کرد و مرا به یک پیرمردی که یک پایش لب گور بود فروختی، پس حالا وقتش هست که زجر بکشی.

- حالا وقتش نیست که من زجر بکشم.. بلکه مدتهاست که من زجر می کشم. از همان لحظه ای که ترکت کردم و به ایران امدم زجر می کشم، چه خیال کردی تیمور، خیال کردی من به تو خیانت کردم و پشت پا به عشقت زدم، نه اینطور نیست. من و نفیسه داشتیم غرق می شدیم فرو می رفتیم. یعنی انقدر فرو رفته بودیم که امیدوی به نجاتمان نبود، من به دنبال یک تخته پاره می گشتم تا به کمک آن، هم خودم و هم نفیسه را از غرق شدن نجات دهم، حجت همان تخته پاره ای بود که من به دنبالش می گشتم.

- از خودت شرم نمی آید؟ چطور راضی شدی به این اسانی خودت را بفروشی؟

- تو درد مرا نمی فهمی، من تحمل اشک چشم نفیسه را نداشتم،.....

حجت قول داد که از نفیسه نگهداری کند آنقدر بی انصاف نباش تیمور میبینی که من همه لحظات زندگی را به نابودی کشانده ام تمام آن لحظاتی را که وجود داشت لااقل تو دیگر ملامت نکن.

- اگر من ملامت نکنم پس چه کسی باید ملامت کند؟ تو تمام آنچه را که بین ما وجود داشت به نابودی کشاندی.

- آنچه که نابود شد همه زندگی من بود با همه عشقی که به ادامه تحصیل داشتم از آن محروم شدم با همه عشقی که به خوشبخت شدن با تو داشتم از عشق تو محروم شدم.

- یعنی تو آنقدر بی دست و پا بودی که نمیتوانستی گلیم زندگی خودت و خواهرت را برای مدتی کوتاه از آب بیرون بکشی نگو که نمیتوانستی میتوانستی اما طاقت تحمل فقر و بدبختی را نداشتی نه به قدرت عشق ایمان داشتی و نه به قدرت تحمل مشقات در راه رسیدن به عشق.

- کافی است تیمور آنقدر سرزنش نکن.

تیمور با صدایی که نفرت از آن میبارید پاسخ داد: چرا نکنم؟ مگر نه اینکه حقت است که ملامت شوی تو لیاقت عشق مرا نداشتی چه ساده دل بودم منکه آنروز موقعی که از کلاس رقص فرار کردی تا دست بیگانه ای دستت را لمس نکند تحت تاثیر قرار گرفتم و فکر کردم که لیاقت همه جور فداکاری را داری.

- هنوز هم دست هیچ مردی دستم را لمس نکرده.

تیمور فریاد زنان گفت: برو گمشو دروغگو چطور امکان دارد هنوز هم میخواهی مرا بفریبی.

افسانه التماس کنان دستهایش را بطرف تیمور دراز کرد و گفت: باور کن تیمور من بتو خیانت نکردم خواهش میکنم باور کن که من به امید بازگشت تو این روزهای سخت را تحمل کرده ام مرا از خودت نران من بجز تو کسی را ندارم.

تیمور به تمسخر خندید و گفت: حالا که شوهرت مرده حالا که خانه ای را که داشت از دستت میرفت تصاحب کرده ای فیلت یاد هندوستان کرده.

افسانه درست سر بزنگاه خوشبختی خواهرش دوباره به تیمور رسیده بود و بخوبی میدانست که دیگر نمیتواند آن را از نفیسه بازپس گیرد اما آنچه که از نفیسه ندانسته داشت از او میگرفت همه آنچه بود که برای بدست آوردنش تمام لحظات زندگی را به نابودی کشانده بود.

با صدای ناله ماندی ملتسانه گفت: خواهش میکنم تیمور بخاطر خدا حرفم را باور کن من بتو خیانت نکرده ام در این سه سالی که از تو دور بودم فقط من بودم و خاطرات تو حجت هیچوقت شوهرم نبود او به احساسی که من بتو داشتم احترام میگذاشت خیلی وقت است بدنالت میگردد بتو التماس میکنم بخاطر انتقام از من نه خودت را بدبخت کن نه مرا و نه نفیسه را بیا برویم پایین تا همه چیز را برایت توضیح دهم.

تیمور با خشونت دستهایش را کنار کشید و گفت: به من دست نزن از تو متنفرم تو آنقدر پستی که به این راحتی روبرویم ایستادی و به من دروغ میگویی نفیسه بمن گفت که تو شوهر کردی و بتازگی شوهرت مرده از آن گذشته سه سال پیش موقعی که میخواستم از حالت باخبر شوم پیشخدمت منزلت به من گفت که شوهرت دارد خانه قدیمی ات را بخاطر تو تعمیر میکند حالا که دیگر وجود ندارد میخواهی مرا بفریبی دیگر گولت را نمیخورم خاطر جمع باش

سخنان تیمور قلبش را به آتش میکشید اما میکوشید با اشکهایش ابی بر آتش وجودش بریزد و شعله هایش را خاموش کند. کوشید تا به او نزدیکتر شود. به زحمت دست تیمور را در دست گرفت: من نمیگذارم با نفیسه عروسی کنی.

آتش انتقام تیمور هنوز سرد نشده بود دلش میخواست با آن سوزی که به دل داشت تمام زوایای قلب و روح افسانه را به آتش کشد به زحمت دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: برو گمشو تو کی هستی که بخواهی مانع خوشبختی ما شوی نه تو این حق را نداری.

افسانه یکبار دیگر برای نجات خوشبختی نیمه جاننش که در حال نزع بود تلاش کرد تا دوباره دست تیمور را در دست بگیرد اما تیمور در حالیکه چشم به آنطرف کوهستان داشت با لحن سرزنش آمیزی گفت: از خواهرت شرم کن که روبروت ایستاده و دارد تو را نگاه میکند که میخواهی خوشبختیش را از او بگیری. افسانه نگاهش را دنبال کرد و بطرفی که تیمور اشاره میکرد برگشت و نگاهش در نگاه خشمگین و پر ملامت نفیسه گره خورد که خسته از انتظار کشیدن در اتوموبیل و ناامید از آمدن تیمور به وعده گاه برای ملحق شدن با خواهرش به آنجا آمده بود.

به محض اینکه افسانه به او نگریست نفیسه روی برگرداند و از سرازیری پایین رفت. در آن لحظه افسانه اطمینان داشت که تیمور را از دست داده است اما دلش نمیخواست خواهرش را هم از دست بدهد.

افسانه سر بدنبال نفیسه گذاشت تا مانع رفتنش شود و حقیقت ماجرا را برایش توضیح دهد میترسید که در اثر خشم و جنون آنی خواهرش تعادلش را از دست بدهد و در پرتگاه سقوط کند.

نفیسه با سرعت و بدون اینکه به زیر پایش بنگرد صخره ها را پشت سر میگذاشت او هم تلاش افسانه را برای لمس کردن تیمور مشاهده کرده بود و هم آخرین کلامش را که میگفت نمیگذارم با خواهرم عروسی کنی. شنیده بود حتی یک لحظه هم به فکرش نرسید که ممکن است تیمور همان گمشده افسانه باشد که بدنبالش میگردد. آنچه که بیشتر باعث خشمش میشد این بود که چطور تیمور بجای حضور در وعده گاه بدنبال خواهرش آمده و برایش اهمیت نداشته که نفیسه در انتظارش میباید.

افسانه بخوبی میدانست که در آن سرازیری پرنشیب و فراز به سادگی نمیتواند نفیسه را تعقیب کند و مانع رفتنش شود فریاد زنان گفت: کجا میروی نفیسه صبر کن بگذار برایت توضیح دهم. اما فقط بازتاب فریادش را در کوهستان شنید درست در لحظه ای که داشت بازتاب فریادش را میشنید صدای فریاد تیمور و نفیسه را هم که شاهد سقوطش در پرتگاه زیرپایش بودند شنید.

افسانه میخواست با بالا رفتن از کوه به آینده برسد و گذشته را در زیر پاهایش نابود کند میخواست ستاره بختش را که مدتها پیش گمشده بود بیابد اما نه ستاره بختش را یافت و نه خوشبختی گمشده اش را. اکنون دیگر نه قدرت پاهایش را داشت که آنها را محکم روی گذشته های پردردش بکوبد و آنها را به نابودی کشاند و نه گمشده ای تا لحظات باقیمانده زندگیش را به امید بازیافتنش به سر برد.

دیگر اثری از آن هوای لطیف و دلچسب سحرگهان نبود تابش افتاب داغ نیمروز به روی بدن نیمه جان و مدهوش افسانه در دل کوهستان قلب سوخته اش را بیشتر میسوزاند و میگذاخت از آن لحظه که در موقع سقوط فریاد تیمور و نفیسه را شنید دیگر نه صدایی را میشنید و نه دردی را که تمام بدنش را فرا گرفته بود احساس میکرد.

نفیسه فریاد زنان به کنار بدن نیمه جان رسید و در کنارش زانو زد تیمور به فاصله چند قدم دورتر در کنارش ایستاد و نگاه سرد و بی احساسش را به چهره غرقه به خون و بی حرکت موجودی که یک زمان اندیشیدن به او همه اندیشه های دیگرش را تحت الشعاع قرار داده بود دوخت.

در نگاهش هیچ احساسی نبود نه ترحم نه تاسف و نه احساس رضایت. درست است که او به قصد انتقام و سوزاندن دل سوخته افسانه به آنجا آمده بود، اما آنچه که اکنون در مقابل داشت آن چیزی نبود که انتظارش را می کشید، انتقامش گرفته شده بود، اما به فجیع ترین شکل ممکن، تیمور مرد سنگدلی نبود، ولی از مدتها قبل تصمیم گرفته بود در مقابل افسانه دلی به سختی سنگ داشته باشد.

نفیسه بهت زده به تیمور خیره شده و گفت:

– خواهرم دارد می میرد، یک کاری بکن، چرا مات برده؟

تیمور به خود آمد و احساس کرد چاره ای ندارد جز اینکه به کمکش بشتابد، او از مدتها پیش به دنبال بهانه ای برای سوزاندن دل افسانه می گشت. اما این را نمی دانست که از قطعات سوخته و خاکستر شده دل او، دیگر چیزی باقی نمانده که بشود آن را دوباره سوزاند و تبدیل به خاکستر نمود.

تا آن لحظه که نفیسه می پنداشت خواهرش در آستانه مرگ قرار دارد و دیدگان خاموشش دیگر مجال نگریستن به زندگی را نخواهد داشت، خشم و کینه اش را از مشاهده آنچه که بر بالای بلندی شاهد آن بود، به دست فراموشی سپرده بود و به آن نمی اندیشید، اما از لحظه ای که خطر مرگ از میان رفت و پزشکان اظهار امیدواری کردند که بیمار به زودی به هوش خواهد آمد، تلاش خواهرش را برای اینکه مانع سعادتش شود، به یاد آورد، به خصوص که تیمور با کینه ای که از افسانه به دل داشت می کوشید تا بر آتش حسادتش دامن زند و مانع از آن شود تا نفیسه پی به واقعیتی برد که به سادگی قابل لمس بود و با کوچکترین تلاش می توانست از نشانه هایی که وجود داشت آن را مشاهده کند.

نفیسه سراپا عشق بود و اشتیاق و با احساسی که به تیمور داشت نمی توانست دلیل تلاش خواهرش را برای اینکه تیمور را از چنگش به در آورد تشخیص دهد.

او ناله ها و التماسهای افسانه را بر فراز کوهستان مشاهده کرده بود، اما برایش آنچه که در آنجا دیده بود اهمیت داشت، نه آنچه که باعث به وجود آمدن چنین صحنه ای شده بود و همین مسئله باعث شد تا دیگر از آن عشق و محبتی که به خواهرش داشت اثری در وجودش باقی نماند.

یک ماه بعد از بستری شدن افسانه در بیمارستان نفیسه به عقد تیمور درآمد و تصمیم گرفت خواهر بی عاطفه اش را که می خواست آنچه را که به او تعلق داشت از چنگش به در آورد به دست فراموشی بسپارد و دیگر به دیدنش نرود.

اما آفرین با وجود اینکه سنگینی بار مشکلات زندگی روز به روز بیشتر به شانه هایش فشار می آورد و با وجود تلاش بیش از حد آقای هاتف برای اینکه او را به زندگی امیدوار کند، روز به روز ناامیدتر می شد، به همراه مادرش می کوشید تا آنجائیکه امکان دارد افسانه را که هنوز نیمه مدهوش در بیمارستان بستری بود تنها نگذارد.

آفرین از رنج دوری هامون در سوز و گداز بود و گاهگاهی آنچنان هوای دیدارش را داشت که چیزی نمی ماند سر به عصیان بر دارد و بعد از آن همه تلاش برای رهایی از بند عرفان دوباره خود را در بند او اسیر کند، اما هاتف که دورادور شاهد تب و تابش بود، از یک طرف می کوشید تا مانع از آن شود که آفرین مجدداً به ابتدای راه پرفراز نشیبی که به زحمت طی کرده تا به آن نقطه رسیده بود باز گردد و از طرف دیگر می کوشید تا بدون اینکه آفرین مطلع شود، چون سدی محکم در مقابل عرفان که در صدد آزار و ایجاد مزاحمت برای آفرین بود بایستد و از صدمات بعدی جلوگیری نماید.

آفرین از تلاش هاتف برای حمایت از خود اطلاعی نداشت، اما به خوبی می دانست که هر وقت نیاز به حمایت داشته باشد، هاتف از او حمایت خواهد کرد، او به این امید از خانه عرفان گریخته بود که نگذارد زهر محیطی که هامون در آن رشد می کرد، در وجودش تزریق شود و اکنون رنجش از این بود که فقط توانسته بود خود از آن محیط بگریزد و دیگر حتی نمی توانست با هامون در آنجا باشد و مانع از تزریق زهر آن محیط در وجودش شود. هاتف تلاش می کرد که او را به این نکته واقف گرداند که اگر دوباره به آن خانه باز گردد، همه عمر ناچار است خود و طفل بی گنااهش در فضای آلوده همان خانه نفس کشند، اما اگر کمی صبر داشته باشد، قانون فرزندش را به او باز خواهد گرداند.

لحظات زندگی افسانه سخت و دردناک می گذشت، اما افسانه نه سختی و دردش را احساس می کرد و نه گذشتش را، نفیسه قصد داشت به خواهرش کمک کند تا پاهایش را محکم به روی گذشته پر دردش بکوبد و به آینده بنگرد، به آینده ای که پر از شادی و امید بود، نه چون گذشته سرشار از اندوه و ناکامی، می خواست کمکش کند تا گمشده اش را بیابد و واقعیت زندگی مشترکش با حجت را که بعد از مرگ حجت تنها نفیسه از آن اطلاع داشت به گوشش برساند. اما درست در لحظه موعود، در لحظه ای که خوشبختی گمشده افسانه از پشت ابرهای سیاه و تیره سر برون کرده و چشمک زنان داشت به آنها نزدیک می شد، آن را نشناخت و به گمانش رسید که این ستاره خوشبختی خودش است که خواهرش قصد دارد آن را از چنگش به در آورد، به همین جهت دست پیش برد و آن را در چنگ گرفت و با عجله از کنار افسانه گریخت، افسانه به دنبالش دوید، اما نه برای اینکه خوشبختی را که حق خودش می دانست از چنگش به در آورد، بلکه فقط برای اینکه مانع از آن شود، تا در موقع گریز خاری به پایش فرو رود. نه خاری به پای نفیسه فرو رفت و نه خوشبختیش را از دست داد، اما فقط افسانه بود که هم خوشبختیش را از دست داده بود و هم قدرت پاهایش را.

افسانه چشمهایش را گشود و به اطراف نگریست، هم تختی که روی آن دراز کشیده بود و هم وسایلی که در اطرافش قرار داشت برایش نا آشنا و نامأنوس بود. الهه در کنارش به روی صندلی نشسته بود و ظاهراً داشت او را باد می زد، اما مثل همیشه مشغول باد زدن خودش بود، آفرین کمی آن طرف تر با چهره نگران چشم به او داشت.

افسانه به یاد نمی آورد چه بر او گذشته، اما اطمینان داشت اتفاقی سخت و ناگوار باعث شده به جای بودن در خانه خودش، به روی آن تخت و در بیمارستان باشد. از لحظه ای که به هوش آمد مدتی طول کشید تا توانست حواسش را متمرکز کند و لب به سخن بگشاید.

الهه دانه های درشت عرق را به روی پیشانی اش مشاهده کرد و سر بادبز را به طرفش برگرداند و به باد زدن مشغول شد.

افسانه با صدایی که به زحمت شنیده می شد پرسید:

- برای چه مرا به اینجا آوردید؟ چه اتفاقی افتاده؟

الهه با تعجب پرسید:

- یعنی تو نمی دونی اینجا کجاس؟ خوب اینجا مریضخونه اس.

- می دانم اینجا کجاست، اما من که مریض نبودم.

- مریض نبود، اما این بلا رو خودت سر خودت آوردی، اگه یه کمی فکر کنی شاید یادت بیاد، اون روز که رفته بودی کوه، چه اتفاقی افتاد.

افسانه کمی فکر کرد، اما چیزی به یاد نیاورد، کوشید تا حرکتی به خود بدهد و از جا برخیزد، ولی نتوانست.

رویش را به طرف آفرین برگرداند و با نگرانی پرسید:

- هر چه می کنم، نمی توانم پاهایم را حرکت بدهم، چه اتفاقی افتاده؟ آفرین تو به من بگو چه بلائی سرم آمده؟

آفرین به آرامی پاسخ داد:

- حتماً یادت هست که از بالای کوه سقوط کردی.

افسانه چشمهایش را بست و بلافاصله تلخی آنچه را که پشت سر گذاشته بود احساس کرد، هم زاری ها و

التماسهایش را که در دل کوه طنین انداز می شد وهم تلخ کامی ها و نامرادی هایش را.

بدون اینکه چشمهایش را بگشاید گفت:

- الآن یادم آمد که از کوه پرت شدم، اما به گمانم فاصله زیادی با زمین نداشتم.

آفرین پاسخ داد:

- فاصله کمی هم نبود، شاید مدتی طول بکشد تا قدرت پاهایت را به دست بیاوری، همانطور که مدت زیادی طول

کشید تا به هوش

آمدی.

- چه مدت بیهوش بودم؟

- حدود سه ماه.

- سه ماه؟! یعنی سه ماه است من اینجا بستری هستم؟ راستی نفیسه کجاست؟ پس چرا به دیدنم نیامده؟

قبل از اینکه الهه پاسخی دهد، آفرین گفت:

- مدتی که بیهوش بودی هر روز می آمد و نگران حالت بود.

- حالا که به هوش آمده ام چرا نیامده؟

- حتماً خواهد آمد، نگران نباش. قرار بود به سفر بروم، شاید رفته باشد.

افسانه با تعجب پرسید:

- سفر!... موقعی که خواهرش دارد می میرد، رفته سفر که چه کند؟
الهه به اعتراض گفت:
- بسه دیگه دختر، خواهرش دارد می میرد یعنی چه، تو که حالت خوبست و داری رو به راه می شی، حالا وقت این حرفها نیس، تازه به هوش اومدی، سه ماهه که بیهوش و بی گوش افتاده بودی رو تخت، دیگه داشتیم از به هوش اومدنت ناامید می شدیم.
- افسانه از آفرین پرسید:
- در این مدت چه کسانی به دیدنم آمدند؟
- نفیسه، امیر حسین و سیمین، آرش و لطیفه، دائی ایرج و زن دائی، الهام و شوهرش و صفیه خانم.
- دیگه کی؟
- همین... منتظر کسی بودی؟
- افسانه کمی مکث کرد و دوباره پرسید:
- مطمئنی کس دیگری نیامد؟
- آفرین کمی فکر کرد و گفت:
- چرا راستی توران و مادرش هم آمدند.
- غیر از توران و مادرش دیگه کی؟
- دیگه هیچکس.
- افسانه آهی کشید و چشمانش را بست و دوباره به خواب رفت. بعد از آن روز همیشه با بی صبری چشم به در داشت و انتظار می کشید، اما نه از نفیسه خبری بود و نه از تیمور.
- الهه تمام روز در کنارش می ماند و آفرین هر روز بعد از تعطیل آموزشگاه به آنجا می آمد و مابقی ساعات روز و شب را در آنجا می گذراند. افسانه دیگه نه چشم به در داشت و نه انتظار می کشید، اطمینان داشت که نه نفیسه دیگه به دیدنش خواهد آمد و نه تیمور.
- غروب روز سوم موقعی که همه عیادت کنندگان بیمارستان را ترک کردند و با آفرین تنها ماند پرسید:
- از خودت بگو، تو چطوری آفرین؟ رو به راهی یا نه؟ هامون کجاست؟
- آهی کشید و پاسخ داد:
- هنوز پیش پدرش است.
- یعنی هنوز نتوانستی طلاق بگیری؟
- هنوز نه، اما شاید به زودی این کار عملی شود، عرفان هنوز دست از آزارم برنداشته، دردی که از دوری هامون می کشم کافی نیست، مرتب به هر بهانه ای می کوشد تا سر راهم قرار گیره، تاکنون چند باری به زور و با قلدری وارد آموزشگاه شده و با فریاد و عربده کشی برایم آبرو نگذاشته، شاید اگر آقای هاتف مانع نمی شد، هر طور شده مرا به زور با خودش می برد.
- می خواهی بگویی آقای هاتف هنوز از تو حمایت می کند؟ نکند خبری هست؟
- آفرین لبخندی زد و گفت:

- نه اینطور که تو فکر می کنی نیست، اما قصه اش مفصل است، یک روز که عرفان به آنجا آمد و باعث بی آبروئیم شد، دیگر جانم به لب آمد و تصمیم گرفتم خودم را سر به نیست کنم، به همین قصد از آموزشگاه بیرون آمدم و بعد از مدتها پیاده روی بی هدف به سرم زد خودم را به زیر اولین اتومبیلی که سر راهم سبز می شود پرتاب کنم و خلاص شوم، اما قبل از اینکه دست به این اقدام بزنم به یادم آمد نه از آقای هاتف که همیشه به من محبت داشته خداحافظی و تشکر کرده ام و نه برای مادرم یادداشتی گذاشته ام.

تصمیم گرفتم به آموزشگاه بازگردم و بعد از نوشتن یادداشت دست به خودکشی بزنم، شرکت تازه تعطیل شده بود و هیچکس در آنجا نبود، موقعی که داخل دفتر شدم، کیفش را دیدم که همانطور باز به روی میز به جای مانده است. کنجاوی وادارم کرد، کاغذی را که در آن قرار داشت باز کنم و بخوانم، نامه ای به خط آقای هاتف بود که نوشته بود:

من مرد ناامیدی هستم و ریشه این ناامیدی از زمانی در وجودم رشد کرد که در تلاشم برای اینکه دختر مورد علاقه ام را شریک زندگیم کنم به بن بست رسیدم.

از آن زمان به بعد کوشیدم با کار و تلاش آنچه را که فراموش کردنش آسان نبود، به فراموشی بسپارم، اما هر چه بیشتر می کوشیدم، کمتر به نتیجه می رسیدم، بعد از آنکه در کوران طوفانهای پرتلاطم زندگی آفرین قرار گرفتم و ناکامی و نامرادیش را مشاهده کردم، همه تلاشم این بود که نگذارم در مسیر این طوفان سهمگین به نابودی کشانده شود.

تلاشی که برای نجات او از نابودی می کردم، در واقع تلاش برای نجات خودم هم از نابودی بود، اما افسوس که نه من موفق شدم او را نجات دهم و نه خودم را.

اکنون وقتش است که دست از این تلاش مذبوحانه و بی ثمر بردارم و نه سعی کنم خودم را چون کنه به زندگی بچسبانم و نه آفرین را.

موقعی که خواندن نامه را به پایان رساندم، متوجه شدم که هاتف هم همان قصد را دارد که من داشته ام. فراموشم شد چه به سر داشتم، از یاد بردم که دیگر امید و آرزویی در دل ندارم، آنچه که در آن لحظه برایم اهمیت داشت این بود که مانع از آن شوم تا هاتف در عین ناامیدی دست به همان کاری بزند که من قصد انجامش را داشتم. با عجله نامه را به روی میز گذاشتم و به طرف در رفتم، اما درست در لحظه ای که می خواستم در را بگشایم و خارج شوم، در باز شد و هاتف به درون آمد و با تعجب به من نگریست و گفت:

- شما اینجا چه می کنید؟

برق شادی در دیدگانم درخشید و گفتم:

- خدا رو شکر، شما سلامتید.

نگاه معتجبش را به روی نامه ای که در کنار کیفش قرار داشت دوخت و گفت:

- پس شما نامه را خواندید؟

سر به زیر افکندم و گفتم:

- مرا ببخشید نباید این کار را می کردم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- اشکالی ندارد، دیگر برایم اهمیت ندارد.

پاسخ دادم:

- چرا باید اهمیت نداشته باشد، شما به من خیلی محبت کردید و کوشیدید تا مرا به زندگی امیدوار کنید.

آهی کشید و پاسخ داد:

- اما موفق به این کار نشدم، نه توانستم شما را به زندگی امیدوار کنم و نه خودم را، آن تلاشی که من برای این کار کردم، تلاش بیهوده ای بود.

به اعتراض گفتم:

- شما اشتباه می کنید، اینطور نیست.

پوزخندی زد و گفت:

- چرا اینطور نیست؟ شما فکر می کنید من نمی دانم چه قصدی داشتید؟ همان لحظه که با آن عجله و سراسیمه از

آموزشگاه خارج شدید فهمیدم چه خیالی دارید و به جستجویتان آمدم، ولی نتوانستم شما را بیابم و بعد به اینجا برگشتم و آن نامه را نوشتم.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- و بعد به این فکر افتادید، همان کاری را بکنید که من قصد انجامش را داشتم، اما فکر نکردید راهش این نیست.

سر به زیر افکند و جواب داد:

- نه، راهش این نیست، می دانم و برای همین هم پشیمان شدم و برگشتم تا نامه را پاره کنم و دوباره به جستجوی

شما بروم، آن تلاشی که من برای آشتی دادن شما با زندگی می کردم، در واقع تلاشی بود برای آشتی دادن خودم با زندگی.

لبخند زدم و گفتم:

- حالا باید چه کار کنیم، با زندگی آشتی کنیم یا نه؟

نگاهش را در نگاهم دوخت و پاسخ داد:

- اگر شما آشتی کنید، منم می کنم.

آهی کشیدم و گفتم:

- من از زندگی ناامیدم، درد دوری از هامون بیچاره ام کرده، عرفان قسم خورده که حتی یک موی بچه ام را به من

ندهد، بدون وجود هامون زندگی برایم مفهومی ندارد.

لبخندی گوشه لبانش نمودار شد و گفت:

- به های و هویش اهمیت ندهید، این حرفها را می زند که دل شما را بسوزاند، اما خودش هم می داند که قانوناً

هامون مال شماست.

به اعتراض پاسخ دادم:

- اما قبلاً که به شما گفتم، او به قانون اهمیت نمی دهد، حتی اگر قانوناً بتوانم هامون را از او بگیرم، باز هم دوباره او

را از من خواهد دزدید.

آقای هاتف نامه را از روی میز برداشت و شعله فندکش را به آن نزدیک کرد و گفت:

بیایید هم گذشتها را با هم بسوزانیم هم برای آیندهای که هنوز نیامده اشک نریزیم. کوشیدم لبخند بزنم و گفتم:

- باشد سعی خودم را خواهم کرد.

آفرین ساکت شد و به افسانه که با دقت به حرفهایش گوش میکرد نگریست، افسانه گفت:
 - شاید هاتف برای تو راه گریزی باشد از آن گذشته ی تلخ.
 - اما تلخی مزه ی گذشته ها، به حدی نیست که بشود به کمک شیرینی تحملش کرد. سایه‌های از غم چهره ی افسانه را پوشاند و گفت:
 - میدانی آفرین، من و تو با شور و اشتیاق و قلبی پر از آرزو به ساحل امید رسیدیم و درست در لحظه ی رسیدن به آنجا، در لحظهای که انتظار داشتیم کاممان شیرین شود آنچه که در انتظارمان بود تلخ کامی بود و بس.

فصل 47

از لحظهای که افسانه به هوش آمد، سوالی بر زبانش بود که از شنیدن پاسخش وحشت داشت، اما یک شب قبل از اینکه بیمارستان را ترک کند به خود جرات داد و با آفرین به گفتگو نشست و پرسید:
 - راستش را بگو، نفیسه... نفیسه تا امروز به دیدنم آمده یا نه؟
 - همانطور که گفتم بعد از اینکه تو بهوش آمدی، اکثرا به دیدن می‌آمد.
 - حرفی که نزد؟
 - چرا تعجب کرد که چرا تو میخواستی مانع سعادتش بشوی.
 - فقط همین؟ فقط تعجب میکرد، حرف دیگری نزد؟
 - چطور مگه؟
 - میخواهم بدانم فقط تعجب میکرد یا واقعیت آنچه را که اتفاق افتاده بود، میدانست.
 - آفرین با تعجب پرسید: - مگر واقعیت چی بده؟
 - یعنی تو نمیدانی؟! اول تو به من بگو نفیسه ازدواج کرده یا نه؟
 - دو ماه پیش ازدواج کرده.
 - افسانه اه سردی از سینه بر کشید و گفت: - اه پس که اینطور، با کی ازدواج کرد؟
 - با مردی که چند ماه پیش آشنا شده بود.
 - اسمش چی بود؟
 - تیمور، مگر چیزی به تو نگفته بود؟
 - سوالش را نشنیده گرفت و پرسید:
 - در این مدت تیمور به دیدنم می‌آمد یا نه؟
 - فکر نمیکنم تا آنجایی که من به یاد دارم همیشه نفیسه تنها می‌آمد. افسانه به گذشته‌های دور می‌اندیشید و پرسید:
 - تو واقعیت زندگی مرا میدانستی آفرین؟ واقعیت زندگی من با حجت را و قول ازدواجی که در موقع تحصیل در وین به مرد دیگری داده بودم؟
 - تقریباً، یادم است یادم است که یک روز در منزل ما با مادرم صحبتش را کردی و بعد پشیمان شودی و زیرش زدی.

-همینطور است، من پشیمان شدم و زیرش زدم، مادرت باور کرد که حقیقت ندارد، اما تو باور نکردی، هیچ میدانی من در تلاش بودم تا یکبار دیگر به ساحل امید برسم؟ ولی به کجا رسیدم؟ من گمشده م را در ساحل امید، درست در لبه ی پرتگاه یافتم و وقتی که دست پیش بردم تا آن را به چنگ بیاورم، نفیسه چنگ انداخت و آنرا گرفت، منظورم را میفهمی آفرین؟

آفرین نگاه بهت زده ش را به صورتش دوخت و با تعجب پرسید:

-یعنی میخواهی بگویی تیمور همان گمشده ی توست؟

-بله همین را میخواهم بگویم.

-بیچاره نفیسه، اگر میدانست که دارد چی کار میکند.

-او نمیدانست ولی اگر کمی تلاش میکرد به این واقعیت پی میبرد، اما احساسی که به تیمور داشت مانع از آن بود تا تلاشی برای پی بردن به واقعیت نماید. خوشبختی که من گم کردم، نفیسه پیدا کرد، ترسم از این نیست آنچه متعلق به من است در چنگ افسانه است، ترسم از این است که او نتواند آنچه را که به دیگری تعلق دارد برای خود حفظ کند. صدا در گلوی افسانه شکست، اشکهایش بدون هیچ تلاشی راه گریز یافتند، بیهوده کوشید تا پاهایش را حرکت دهد، اما باز هم قدرتی در پاهایش نبود و در اصل انگاری این پاها اصلا به او تعلق نداشتند و در کنترلش نبود. نگاه سمجش را به چهره ی آفرین دوخت و پرسید:

-راست بگو آفرین، چه بلایی سر پاهایم آمده؟

آفرین جرأتی به خود داد و پاسخ داد:

-این واقعیتی است که دیر یا زود باید بپذیری. سقوط از کوه باعث پاره شدن رگه نخاع ت شده و تو دیگر قادر به راه رفتن نخواهی بود.

افسانه صدای از جا کنده شدن قلبش را شنید، خفه شدن بغض در گلویش را احساس کرد، درست است که چهره ی رنگ پریده و بهت زده ی خودش را نمیدید، اما آن را هم احساس میکرد. آفرین از بیان حقیقت پشیمان شد و با صدای بریده های گفت:

-البته پزشکان نا امید نشده اند، هنوز هم امیدی هست.

افسانه با صدای خفهای گفت:

-کافی است آفرین، نمی خواهد برایم توضیح بدهی که چی پیش خواهد آمد، من خودم خوب میدانم بعد از این چه در انتظارم است، صندلی چرخدار در سکوت یک خانه سرد و خالی، نفیسه میخواست ما خانه ی قدیمی و خاطراتش را برای خود حفظ کنیم، اما اکنون فقط من هستم که باید شانهایم را خم کنم و سنگینی فشار این خاطرها را به دوش بکشم و فقط با آنها زندگی کنم.

هم رقص پیچکها آرام گرفته بود و هم طوفان سهمگین و رگبار تند باران پاییزی. افسانه یکبار دیگر با صندلی چرخدارش به پنجره نزدیک شد و آن را گشود و کوشید تا بوی نم باران را که از کودکی بوی خاطراتش را به مشامش میرساند، استنشاق کند.

کلثوم سینی صبحانه به دست در اتاق را گشود و داخل شد و گفت:

-خانم جون هوا خنک شده...سرما میخورین، پنجره رو ببندین.
 -عیب نداره کلثوم، من هوای لطیف صبحگاهی رو دوست دارم، نگرانم نباش.
 یعنی صبحانه را روی میز گذشت و پرسید: -کمک لازم دارین؟
 پاسخش را نداد و پرسید: -از نفیسه چه خبر؟
 -اینجا نیستن خانم، رفتن فرنگ.
 با تعجب پرسید: -فرنگ. نمیدانی کجا؟
 -چرا خانم جون، به همون شهری که آقا تیمور اونجا مهندس شده.
 زیر لب زمزمه کرد: -به وین، به شهر شعر و آواز، به کنار رودخانه ی دانوب، و شاید حالا دارند با نوای دانوب آبی میرقصند.
 با تعجب به خانمش نگر بست و پرسید: -چی گفتین خانم جون؟ منکه نمیفهمم شما چی میگین.
 -تو نمیفهمی، اما من میفهمم چه میگویم، من از سوز دلم حرف میزنم. میفهمی کلثوم از سوز دلم.
 کلثوم آهی کشید و پاسخ داد:
 -حق دارین خانم جون، قربون اون سوز دلتون، من از نفیسه خانم توقع نداشتم بعد از اون همه خوبی که بهش کردین موقعی که بهش احتیاج دارین شما را تنها بذاره و اصلا به دیدنتون نیاید، یکساله عروسی کرده اما اسم شما رو نیاره، توی این دوره زمونه آدم دیگه به چی باید دلم ببنده، هیچکس وفا نداره، اما آقا حجت هیچ وقت دلش نمیخواست غم تو دلتون باشه و نه سوز به سینه تون، اگر زنده بود میدید چی به سرتون آمده، خیلی غصه میخورد.
 دلش میخواست میتوانست به او بگوید که همه ی این بلاها را حجت به سرش آورده، اما پاسخش را نداد و سکوت کرد. از زمانی که از بیمارستان بیرون آمد، زندگیش به روی همان صندلی چرخدار خلاصه میشد، روزهایش در همجا آغاز میشد و
 شبهایش در همانجا به سر می رسید، نه نفیسه به سراغش می آمد و نه از او خبری می گرفت، تنها وسیله ارتباطشان کلثوم بود که گهگاهی به دیدن نفیسه می رفت، اما حتی از او هم حال خواهرش را نمی پرسید.
 کلثوم که از آنچه بین دو خواهر گذشته بود بی خبر بود او را دختری سنگدل و نمک شناس می دانست و در دل نفرینش می کرد.
 کلثوم در کنار خانمش که مشغول صرف صبحانه بود نشست و چشم به او دوخت و پرسید:
 - خانوم جون ناهار چی دوس دارین واستون درست کنم؟
 افسانه سرش را بلند کرد و پاسخ داد:
 - فرق نمی کنه، هر چی خودت دوست داری، اما کمی بیشتر درست کن، چون قرار است آفرین و هامون هم به اینجا بیاین، غروب هم که آقای هاتف برای بردن زن و بچه اش می آید، خیال دارم نگذارم شام بروند، خودت ترتیبش را بده.
 کلثوم لبخندی به لب آورد و گفت:
 - آقای هاتف مرد خوبی و خودم می دونم چی واسش درس کنم که دوست داشته باشه، خیالتون راحت، نمی دارم بهشون بد بگذره.

فصل چهل و هشتم

نفیسه از وجود افسانه بتی ساخته بود که می پرستید، اما بعد از واقعه ای که در پس قلعه رخ داد، آن بت شکست و فرو ریخت و دیگر از عشق و محبتی که به خواهرش داشت اثری در وجودش نماند. از زمانی که به عقد تیمور درآمد، هم نام افسانه و هم وجود افسانه در زندگی فراموش گردید. وابستگی به تیمور باعث شد که از حقیقت بگریزد، نه او از تیمور در مورد ماجرای پس قلعه توضیحی خواست و نه تیمور تمایل داشت که در آن مورد سخن گوید.

رازای که افسانه در دل داشت، همچنان در دلش باقی ماند، افسانه در زندگی نفیسه فراموش شد و نفیسه داشت زندگی را می کرد.

موقعی که به مناسبت سالگرد ازدواجشان عازم سفر به کشور اطریش شدند، باز هم نفیسه از اینکه به شهر خاطره های خواهرش سفر می کرد، هیچ احساسی نداشت. اما هنوز چند روزی از اقامتشان در آن شهر نگذشته بود که موقع صرف شام در هتل، نوای آهنگ ملایم دانوب آبی در گوشش طنین انداز شد.

نفیسه به دقت گوش به نوای آهنگی داد که از سالها پیش به مجموعه خاطراتش پیوسته بود. یک احساس قدیمی، احساسی که از همان اوان کودکی به تدریج در وجودش رشد می کرد و از سال گذشته، بعد از ماجرای کوهستان، بدون هیچ تلاشی در حال نزع بود، دوباره در وجودش جان گرفت و به جلوه گری پرداخت.

تیمور با تعجب به چشمان گریانش خیره شد و پرسید:

- حالت خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

- این آهنگ مرا به یاد خواهرم می اندازد، او به این سمفونی علاقه خاصی داشت و هر وقت می شنید، می گریست.

تیمور بهت زده به او نگریست و پرسید:

- کی...؟ موقعی که تازه به ایران آمده بود؟

- نه فقط آنموقع، بلکه حتی تا همان روزی که از کوه افتاد و فلج شد.

تیمور با سماجت پرسید:

- یعنی حتی بعد از ازدواجش با حجت؟

نفیسه آهی کشید و پاسخ داد:

- خواهر بیچاره ام در واقع هیچوقت زن حجت نبود، درست است با او عروسی کرد، اما فقط در ظاهر زنش بود، من و افسانه با هم در یک اتاق می خوابیدیم و حجت در اتاق دیگر.

تیمور باورش نمی شد آنچه نفیسه می گفت حقیقت داشته باشد، این واقعیتی بود که آن روز در کوهستان افسانه اشک ریزان و ملتسمانه از او می خواست که بپذیرد، اما نه تیمور در آن روز سخنانی را که می شنید باور کرد و نه اکنون می توانست سخنان نفیسه را باور کند. حقیقتی که یکزمان دانستنش می توانست موجب سعادتش شود، اکنون برایش افسوس و حسرت به ارمغان می آورد.

تیمور با لحن سرزنش آمیزی پرسید:

- اگر آنچه می گوئی حقیقت دارد، پس چرا تاکنون به من نگفته بودی؟

- فکر نمی کردم برایت اهمیت داشته باشد، از آن گذشته این رازی بود بین من و افسانه، راستش من هیچوقت نتوانستم سر از کار خواهرم درآورم، پسر دائیم امیر حسین که همه دخترهای دم بخت فامیل، آرزوی همسریش را داشتند از او خواستگاری کرد، اما افسانه قبول نکرد، وقتی از او پرسیدم "چطور حجت را به امیرحسین ترجیح داده" پاسخ داد "با ازدواج با امیرحسین به مردی که دوست داشتم خیانت می کردم اما با ازدواج با حجت فقط خودم و تو را از بی خانمانی نجات دادم."

تیمور صدای ضربان قلبش را می شنید که بعد از گذشت چند سال، دوباره داشت به یاد افسانه می تپید.
با صدای ناآرامی پرسید:

- مگر خواهرت به تو گفته بود که به مرد دیگری علاقه دارد؟

- وقتی قبول کرد از روی ناچاری به عقد حجت درآید، من این موضوع را نمی دانستم، ولی چند سال بعد موقعی که در مورد احساسش به مرد دیگری با من سخن گفت، تازه فهمیدم چه بلائی سر خودش آورده، از همان روز تصمیم گرفتم کمکش کنم تا گم کرده اش را بیابد و واقعیتی را که باور کردنش آسان نبود و فقط من و حجت از آن اطلاع داشتیم با او در میان بگذارد، افسانه بتی بود که من می پرستیدم، اما بعد از آن واقعه که در کوهستان اتفاق افتاد و او کوشید تا تو را از چنگ من به در آورد، آن بت شکست و در هم ریخت، باورم نمی شد خواهرم به آن سادگی به من و مردی که دوست داشت خیانت کند.

تیمور آرام و قرار نداشت، یک لحظه هم نمی توانست فکر افسانه را از سر به در کند، او به یک زن علیل به روی صندلی چرخدار نمی اندیشید، به دختر جوانی می اندیشید که بر فراز کوهستان ملتسمانه می کوشید تا دستهایش را در دست گیرد و از او بخواهد که به سخنانش گوش فرا دهد، از خودش تعجب می کرد که چطور در آن لحظه نتوانست، در آهنگ صدایش، از طرز نگاهش، احساسی را که در قلبش نهان بود تشخیص دهد.
دلی را شکسته بود که مستحق شکستن نبود، باعث فلج شدن پاهائی شده بود که سرگردان به دنبال یافتن پاهای او برای همراهی به هر گوشه ای سر می کشید.

دست لرزانش را به روی دست نفیسه گذاشت و گفت:

- تو اشتباه می کنی نفیسه، او نه به تو خیانت کرد و نه به مردی که دوست داشت، این من و تو بودیم که به او خیانت کردیم، برو وسائلت را جمع کن، باید به ایران برگردیم.

نفیسه نگاه متعجبش را به صورت همسرش دوخت و پرسید:

- چرا؟! برای چه؟ ما که تازه آمده ایم.

تیمور بدون اینکه به او بنگرد پاسخ داد:

- ما باید به همان سرعتی که افسانه به خاطر تو و مادرش به ایران برگشت به ایران برگردیم، هیچ می دانی چه کار کردی نفیسه؟ تو می خواستی به خواهرت در به دست آوردن خوشبختی گمشده اش کمک کنی، اما ندانسته خوشبختی باز یافته اش را از او گرفتی. حالا چطور می خواهی جبران کنی چطور؟ آخر چرا حتی به فکر هم نرسید تلاشی که آن روز افسانه در کوهستان می کرد، تلاش مذبوحانه ای بود برای حفظ آنچه که تو داشتی از او می گرفتی. نفیسه کم کم به واقعیت پی می برد، واقعیتی که برای فرار از آن از مدتها پیش داشت خودش را می فریفت.

تیمور با خشم و خروش ادامه داد:

– من سراپا خشم و کینه و انتقام بودم و به هیچ چیز غیر از آنکه آتش انتقامم را سرد کنم فکر نمی کردم، ولی تو...
تو چطور راضی شدی دست به چنین کاری بزنی؟

نفیسه اشک ریزان پاسخ داد:

– سعی نکن گناهی را که مرتکب شده ای به گردن من بیندازی، آتش کینه تو فقط وجود خواهر بیچاره ام را نسوزاند، بلکه وجود مرا هم به آتش کشید، حالا می فهمم که ازدواج تو با من وسیله ای بود برای انتقام از افسانه، حالا چطور می توانم برگردم؟ چطور می توانم سرم را از شرم در مقابلش بلند کنم؟ از من می پرسی که چطور جبران کنم؟ تو به من بگو تیمور، تو چطور می توانی جبران کنی؟ جبران رنج و درد تنهائی و درماندگی زنی را که هیچ گناهی مرتکب نشده است.

تیمور هم داشت به همین می اندیشید که چطور می شود جبران کرد، اما دیگر فرصتی برای جبران باقی نمانده بود، نه می شد قطعات دل شکسته افسانه را جمع کرد و به هم چسباند و نه می شد قدرت پاهایش را به او برگرداند.

نفیسه درست مانند همان روزها که چیزی نمانده بود خانه موروثیشان را از دست بدهند زار می زد و فریاد می کشید ، تیمور عصبی بود و تحمل شنیدن زاری ها و فریادهای نفیسه را نداشت ، با خشم فریاد کشید :
– کافی است نفیسه . انقدر فریاد نکش ، مگر نمی بینی همه دارند به ما نگاه می کنند ، بلند شو برویم توی اتاق و وسائلمان را جمع کنیم .

فصل چهل و نهم

دیگر هیچ احساسی در بینشان نمانده بود . همچون دو بیگانه بودند که از لمس کردن یکدیگر و نگریستن به هم وحشت داشتند . تنها احساس مشترکشان میل به بازگشت و جبران خطاهای گذشته بود .
همه ی ان خاطراتی که نفیسه در طول سال گذشته از یاد اوریش می گریخت ، به یکباره و با هم به مغزش هجوم می آوردند .

تیمور هم با سماجت می کوشید همان چیزهایی را به یاد آورد ، که در ظرف چند سال گذشته خودش را شکنجه می کرد تا فراموششان کند .

در طول راه هیچکدام کلامی بر زبان نیاوردند ، در واقع هم حرفی برای گفتن نداشتند ، پلی که ان دو را به هم می پیوست ، گرچه هنوز هم نشکسته بود ، اما شکاف ایجاد شده بر ان ، انچنان عمیق و گسترده بود که هیچکدام جرات نمی کردند قدم به رویش بگذارند و به هم نزدیک شوند .

فریادی که در سال گذشته در خلوت کوهستان طنین انداز گردید ، بعد از گذشت یکسال ، تازه گوش تیمور را می ازرد و باعث عذابش می شد .

سالن فرودگاه مملو از جمعیت بود در نگاه بدرقه کنندگان غم بود و در نگاه مستقبلین شادی ، اما نفیسه و تیمور که کسی انتظارشان را نمی کشید ، با عجله از سالن فرودگاه بیرون آمدند .

نفیسه مانند خواهرش کوشید تا با بوی نم باران ، بوی خاطره ها را استنشاق نماید ، خاطرات مشترکی که زندگی او و افسانه را در هم امیخته بود .

شهر تهران تازه سر از خواب برداشته بود ، برگهای خشک و زرد پائیزی که در اثر طوفان چند ساعت گذشته از شاخه جدا شده و در سطح خیابان پراکنده گردیده بودند ، بی سر و صدا به زیر چرخ اتومبیلها می غلتیدند ، تیمور داشت چمدانها را در صندوق عقب تاکسی جای می داد ، وسائلی که با هزاران امید و ارزو برای یک سفر پر خاطره در این چمدانها به روی هم انباشته نموده بودند هنوز همانطور دست نخورده در داخل آنها قرار داشت . اما نفیسه دیگر به امیدها و ارزوهای بر باد رفته خودش نمی اندیشید بلکه فقط در فکر امیدها و ارزوهای بر باد رفته خواهرش بود .

به محض اینکه داخل اتومبیل نشستند نفیسه لب به سخن گشود و گفت :
می خواهم قبل از اینکه به دیدن خواهرم بروم ، این طوق لعنتی را که تو به زور به گردنم انداختی از گردنم باز کنم . تیمور پوزخندی زد و گفت : دیوانه شده ای ؟ این موقع صبح ؟ حالا وقتش نیست .
نفیسه زاری کنان گفت :

آخر چطور می توانم با این طوق لعنتی به دیدن خواهرم بروم ، شرمم می آید به صورتش نگاه کنم . من از افسانه خواستم تا پاهایش را به روی گذشته های پر دردش بکوبد و آنها را نابود کند ، اما درست در لحظه ای که داشت این کار را می کرد سد راهش گردیدم و مانعش شدم ، لعنت به من و لعنت به تو که مرا قربانی اتش انتقامت کردی . تیمور پاسخش را نداد ، می دانست که اگر به نفیسه میدان تاخت و تاز دهد به این زودی ها آرام نخواهد گرفت . ترجیح داد مابقی راه در سکوت طی شود ، تا فرصت بیشتری برای اندیشیدن به ملاقات سختی که در پیش داشتند ، داشته باشد .

به درستی نمی دانست در لحظه روبرو شدن با افسانه چه احساسی خواهد داشت ، عشق و محبت یا سرافکندگی و ترحم .

بالاخره مقابل ان خانه لعنتی رسیدند ، همان خانه ای که حفظ ان باعث جدائیشان از هم شده بود . تیمور با تعجب به ساختمانی که روبرویش قرار داشت خیره شد ، بیشتر دلش از این می سوخت که آنجا فقط یک ساختمان ساده و معمولی بود و هیچ چیز خارق العاده ای نداشت که حفظش ارزش ان فداکاری را داشته باشد . افسانه مشغول صرف صبحانه بود که زنگ در به صدا در آمد . کلثوم با تعجب گفت :
این موقع صبح کی اومده سراغمون !

-نمی دانم ، تو برو در را باز کن ، ببین چه کسی به دیدنمان آمده .
افسانه صدلی چرخدارش را یکبار دیگر به کنار پنجره راند و به بیرون نگرست ، نسیم ملایم باد موهایش را به بازی گرفت ، صدای زنگ در ان موقع صبح برایش تعجب اور بود و صبح ان روزی را به یادش می آورد که ارش و خاله اش به جستجوی افرین به خانه شان آمده بودند ، اما اکنون دیگر آنها به دنبال افرین نمی گشتند ، چون او بعد از اینکه عرفان در زد و خورد با مامورین آگاهی کشته شد ، زندگی آرام و بی دردسری را با هاتف و هامون می گذراند . موقعی که کلثوم در خانه را شگود ، چشمان متعجب و مشتاق افسانه از پشن پنجره با ناباوری به چهره شرم زده و پریشان نفیسه و تیمور دوخته شد ، که داشتند وارد حیاط می شدند .

افسانه به نظرش رسید که دارد خواب می بیند . این رویایی بود که همیشه در خوابهایش به جلوه گری می پرداخت ، ارزوئی بود که گمان می برد هیچوقت برآورده نخواهد شد . قطرات اشک شوقی را که به روی گونه هایش دوید ، باد به سرعت به پائین لغزاند . از کنار پنجره دور شد و به انتظار نشست . انتظار لحظه ورود و مواجهه با آنچه که ارزویش

را داشت ، اما انتظارش را نداشت ، به درستی نمی دانست که آنها برای چه به آنجا آمده اند ، آیا آمده اند تا قطعات دل شکسته اش را که در گوشه کنار خانه پراکنده بود جمع کنند و به هم بچسبانند و بکوشند تا قدرت پاهایش را به او باز گردانند و یا آمده اند تا یکبار دیگر به خاطر عهده‌ی که شکسته بود ملامتش کنند .

نفیسه با قدمهایی تند و پرشتاب به کنارش رسید و بدون اینکه کلامی بر زبان آورد در کنار صندلی چرخدارش زانو زد و پاهای بی حرکتش را در اغوش گرفت و گریست .

تیمور کوشید تا دستهایش را در دست گیرد ، همان دستهایی را که اگر یک سال پیش موقعی که دست نیاز به سایش دراز کرده بود به دست می گرفت این بلا به سرش نمی آمد .

افسانه قدرت نگریستن به تیمور را نداشت . می ترسید که اگر به چهره مردی که یک زمان همه ارزشهایش را در وجودش منعکس می دید بنگرد اختیار از کف دهد . نمی دانست با صدای ضربان شدید قلبش که داشت رازش را آشکار می کرد ، چه کند ؟

به جای آنکه دستش را در دست تیمور بگذارد ، کوشید تا خواهرش را در اغوش گیرد ، اما نتوانست صندلی چرخدارش مانع از آن بود که بتواند او را در اغوش گیرد .

تیمور زیر چشمی داشت به او می نگریست و در چهره افسانه و رنگ پریده اش ، چهره شاداب و سرزنده دختری را که می شناخت جستجو میکرد درد و رنج نهفته در دیدگانش سایه‌ی عذابی را که از ساعتها بی حرکت زیستن به روی صندلی چرخدارش تحمل می کرد ، منعکس می نمود . افسانه بدون اینکه به تیمور بنگرد هم وجودش را احساس می کرد و هم سنگینی نگاهش را .

با خود اندیشید چشکسته‌ی اتفاقی ممکن است افتاده باشد که آنها انطور سرخورده و پشیمان به سایش بازگشته اند ؟ نه سکوت و نه کلامی بر زبان آمده با نگاه و حرکات آنچه که باید گفته می شد ، گفته شد و افسانه آنچه را که باید بفهمد ، فهمید .

او اطمینان داشت حادثه‌ی او موجب شد تا تیمور و نفیسه پی به واقعیتی بزنند که افسانه فریاد زنان و التماس کنان در پس قلعه از آنها

افسانه به آرامی جواب داد:

-به فکر جبران نباش، چون بی فایده است.

نفیسه اشک ریزان پرسید:

-پس من چه باید بکنم؟ افسانه؟ زندگی مشترکی که با آن همه شور و اشتیاق شروع شد حتی آنقدر برایم ارزش داشت که حتی وقتی که احساس کردم که تو میخواهی آن را از من بگیری ترک کردم، آنهم درست زمانی که پیش از همیشه به من احتیاج داشتی، حالا برایم جهنمی شده که شعله‌های سرکش آتیشش دارد و وجودم را میسوزاند، مرا بیخوش افسانه، تو به خاطر من همه چیزت را از دست دادی، رنجی که تو میکشیدی برایم قابل درک بود و آرزو میکردم بتوانم یک روز تلافی کنم، تلافی محبتها و فداکاریهایت اما ندانسته بلایی به سرت آوردم که قابل جبران نیست، حالا چطور میتونم سرم را بلند کنم و به صورتت نگاه کنم؟

افسانه با محبت سر خواهرش را در میان دو دستش گرفت و به چشمان پر اشکش خیره شد و گفت:

-تو در این ماجرا گناهی نداشتی، شعله‌های سوزن آتیش انتقام تیمور دامن تو را هم گرفت و آن را سوزاند.

تیمور نه روی آن را داشت که به چهره ی افسانه بنگرد و نه قلب را که پاهای صدمه دیده ش را مشاهده کند، مسخ شده و شرمگین سر به زیر افکده بود و خود را ملامت میکرد که چطور نتوانسته حقیقتی را که در زاریها و التماسهای افسانه بر فراز کوهستان نمایان بود احساس نماید؟ به یاد آورده بود که آن روز گوشه‌هایش آنچنان انباشته از صدای فریادهای دل خودش از بی وفائی افسانه بود، که نه صدای زاریها و التماسهای او را می شنید و نه درماندگیهایش را مشاهده میکرد. افسانه بدون توجه به سرگردانی روحیش با لحن سرزنش آمیزی گفت:

- تو کار خوبی نکردی تیمور که خواهرم را قربانی این ماجرا کردی، تو حق داشتی که با هر وسیله‌ای که دلت می‌خواهد انتقامت را از من بگیری، ولی حق نداشتی از او وسیله‌ای برای انتقام استفاده کنی این گناه قابل بخششی نیست. آن روز در پس قله موقعی که به من گفתי می‌خواهی با خواهرم عروسی کنی، میدانستم چه به سر داری برای همین هم می‌خواستم جلوی این فاجعه را بگیرم، اما نفیسه سر رسید و با مشاهده ی صحنه‌ای که در مقابل داشت، نه تلاش مذبحخانه م را احساس کرد و نه عمق این فاجعه را، تلاشی که من برای جلوگیری از این فاجعه می‌کردم، فاجعه ی دیگری آفرید، فاجعه‌های قربانیش من بودم، خوب گوش کن تیمور، در آن لحظه که به عقد حجت در آمدم، نه قصد خیانت به تو را داشتم و نه قصد کشتن احساسم را، تو مشکلات مرا میدانستی، مشکلات یک دختر جوان و بی پناه را که میبایستی بار سنگینی زندگی خودش و خواهرش را به دوش بکشد.

باری من به دوش داشتم، آنچنان سنگین بود که نمیتوانستم به تنهایی تحملش کنم، آن موقع که به تو گفتم من خودم راه مقابله با مشکلاتم را پیدا خواهم کرد فکر نکردی که چطور میتونم راهش را پیدا کنم؟ تو مرا محکوم کردی، محکوم به انتقامی سخت و سهمگین و انتقامت گرفته شد، آنهم به فجیعترین شکل ممکن، حالا تو میتوانی سرت را بلند کنی و با لذت به قربانیت بنگری، خوب به من نگاه کن، این بود آن چیزی که تو میخواستی؟ تیمور سر بلند کرد و به افسانه نگریست، افسانه در نگاهش عجز و درماندگی را احساس کرد و آرام گرفت، حس انتقام و تلافی در وجودش مرد، افسانه به خوبی میدانست آنچه را که از دست داده، دیگر نمیتواند دوباره به دست بیاورد، نه قدرت پاهایش را و نه نور و روشنایی قلبش را، نه پایبندی داشت تا آن را به روی گذشته‌های پر دردش بکوبد و نه چراغی تا روشنایی بخش قلب تاریکش نماید. چراغی که امیدوار بود روشنایی بخش شبهای تارش شود، روشنایی بخش شبهای تاریک زندگی خواهرش گردیده بود.

به چهره ی زار و نثار نفیسه نگریست و به کورسوی نور چراغی که داشت فرو می‌مرد و به خاموشی می‌گرایید. تیمور بدون توجه به کشمکش سختی که در درون افسانه در گرفته بود التماس کنان گفت:

- هر چه تو بگویی، هر بلایی سرم بیاوری حقم است، مجازاتم را تو تعیین کن افسانه، اما فقط این را فراموش نکن که من هم، بعد از شنیدن خبر عروسیت روزهای سختی را گذراندم.

- تو روزهای سختی را گذراندی میدانم، اما شاید تو ندانی که من با تن علیل و دل شکسته برای کستن لحظات سخت تنها چیزی که شکرهای را تحمل کردم، آن روزها تو به فکر انتقام و تلافی، تو انتقامت را گرفتی اما من دیگر خیال مجزات را ندارم.

نفیسه فریاد زنان گفت:-

- من این توق لعنتی را از گردنم باز خواهم کرد، در اولین فرصت مطمئن باش افسانه.

افسانه به آرامی آرامی و با لحن محبت آمیزی گفت:

- اشتباه نکن نفیسه این طوقه لعنتی نیست، زنجیر محبت است، خوشبختی که من نتوانستم بدست بیارم، تو پیدا کردی.

– افسانه... نه این خوشبختی مال توست نه من، من از تو دزدیدمش و آمدم که آن را به تو بازگردانم.

افسانه آهی کشید و پاسخ داد:

– آنچه که تو برای من آوردی گوشه ی کوچکی است از آنچه که من از دست دادم و به تنهایی نمیتواند باعث سعادت من شود، آن موقع که نیاز من فقط تیمور بود، هم قدرت پاهایم را داشتم و هم سلامتی م را، اما اکنون دیگر تیمور به تنهایی نمیتواند نیازهای زندگیم را بر آورده کند، درست است که او به قصد انتقام از من به سراغ آمد، اما خودش به من گفت قصد خوشبخت کردن و بدبخت کردن مرا دارد، خوب فکر کن بین در این یک سالی که سایه ی من به روی زندگیت نبود خوشبخت بودی یا نه؟

نفسه به تندی پاسخ داد:

من به خوشبختی فکر نمیکنم، به سایه های سیاه انتقام مردی فکر میکنم که زندگی من تو خودش را به آتیش کشید. افسانه به اعتراض گفت:

– چه خیال داری نفیسه؟ خیال داری مثل من در کنج تنهایی و خلوت اتاقت کز کنی و جان کندن لحظات سخت و دیر پایش را نظاره کنی؟ یاد رفت به من میگفتی برای حفظ آنچه که به تو تعلق دارد حاضری با هر مانعی که سر راهت قرار گیرد بجنگی و آنچه را که برایت ارزش دارد به هیچ قیمتی از دست نخواهی داد؟

نفسه صدایش را بلندتر کرد و پاسخ داد:

– گفتم آنچه که برایم ارزش دارد، نه آن چیزی که ارزشش را از دست داده است.

افسانه کوشید تا فریادهای قلبش را نشنیده گیرد و گفت:

– اینطور حرف نزن نفیسه، تارهایی را که به آن زحمت به هم گره زده ای، نمی توانی به این آسانی گره های کورش را باز کنی.

– اما من خیال ندارم گره های کورش را باز کنم، بلکه خیال دارم همه آن تارها را پاره کنم، آن بلائی که تیمور به سر من و تو آورد قابل بخشش نیست.

– موقعی که تیمور تصمیم به انتقام و تلافی گرفت، به همان اندازه خشمگین بود که تو اکنون هستی، کاری نکن که تو هم یک روز مثل تیمور پشیمان شوی که چرا این تصمیم را گرفتی، من نه می خواهم سدی باشم در میان تو و تیمور و نه می خواهم رودخانه ای باشم خروشان برای درهم شکستن سد وجود شما، من دارم زندگیم را می کنم و می خواهم که شما هم زندگیتان را بکنید، بدون اینکه وجودم را به فراموشی بسپارید، من احتیاج به این دارم که گاهگاهی سکوت لحظات تنهاییم را بشکنید، فقط همین.

نفسه بدون اینکه به تیمور بنگرد گفت:

– من مطمئنم که همانطور که من نمی خواهم به زندگی با تیمور ادامه دهم او هم این خیال را ندارد، اینطور نیست تیمور؟

– تیمور بجای اینکه به نفیسه بنگرد به افسانه نگریست و گوش به

تمنای نگاهش داد و پاسخ داد:

البته که اینطور نیست، من خیال ندارم عهدی را که با تو بستم به این سادگی بشکنم، مگر اینکه تو مجبورم کنی.

نفسه هم به جای اینکه به تیمور بنگرد به افسانه نگریست و گفت:

- من خیال ندارم از خواهرم جدا شوم و می خواهم در همین خانه زندگی کنم.

این شکنجه ای بود که افسانه قدرت تحملش را نداشت.

به اعتراض گفت:

- نه نفیسه، نه... درست است که این خانه مال توست و هر وقت بخواهی می توانی در آن زندگی کنی و هر وقت که بخواهی در انبار کوچکش با یادگارهای مادر، خاطرات گذشته را تجدید نمایی و هر وقت یاد دوران کودکی در دلت زنده شد، با شاخه های درخت در لابلای پیچکهایش به دنبال مارمولک بگردی، اما من به این خانه دلبسته ام، آنقدر که دیگر نمی توانم رهایش کنم، تو می توانی زندگیت را با تیمور در خانه دیگری بنا کنی و دیگر مجبور نیستی فقط با خاطره هایت زندگی کنی، ولی برای من فقط خاطره های مشترکمان به جای مانده، خاطره های ما از مادر و پستویش و خاطره های مادر از پدر و پستویش و حالا خاطره های مشترکی که من و تو بعد از مرگ مادر، در آن پستو داشتیم به آن خاطره ها اضافه شده.

- دلش می خواست بگوید "و خاطره ی امروز که به انتظارم پایان بخشیدید و پشیمان به سویم بازگشتید."

- اما ادامه داد:

- بعد از این من هستم و این خانه و خاطره هایم که روز به روز بر

حجمش افزوده می شود، اما با وجود این اگر تو اینجا را بخواهی به تو واگذارش می کنم.

تیمور لب به سخن گشود و گفت:

- نه افسانه، نه... به همان اندازه که تو و نفیسه به این خانه وابسته اید، من از آن نفرت دارم و نمی توانم در آن زندگی کنم.

- افسانه علت نفرت تیمور را از آن خانه می دانست، هم افسانه علت این نفرت را می دانست و هم نفیسه، نفیسه درحالی که دست خواهرش را در دست داشت گفت:

- من می خواستم اینجا بمانم تا با افسانه باشم، حالا که او نمی خواهد با ما زندگی کند، من اصراری به زندگی در این خانه ندارم.

- تیمور از جا برخاست و به افسانه گفت:

- تو خانه ی خواهرت را هنوز ندیده ای، چطور است اگر آمادگی داری با هم به آنجا برویم؟

- افسانه پاسخش را نداد، او تلاش تیمور و نفیسه را برای جبران ظلمی که رفته بود، احساس می کرد، آنها تلاش خودشان را می کردند، اما ظلمی که رفته بود قابل جبران نبود.

- افسانه با لبخندی کوشید تا دردی را که از درون وجودش را می خورد، از چشم نفیسه و تیمور پنهان کند و پاسخ داد:

- حالا شما خسته اید، بروید استراحت کنید، به وقتش به سراغشان خواهم آمد.

- اشکهایی که باید ریخته می شد، ریخته شد، سخنانی که باید به زبان می آمد و گفته می شد، گفته شد نفیسه و

تیمور به دنبال زندگیشان رفتند و باز هم افسانه ماند و تنهایی افسانه. دیگر نه بوی خوش گذشته ها

فضای اتاق را می انباشت و نه وزش باد سمفونی زیبای دانوب آبی را به یادش می آورد و نه رقص پیچکها همراهی

دو پای نیرومند را با والسی آرام و نوای دانوب آبی در نظرش مجسم می کرد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید